

ن. و. گوگول

تصویر

ن . و . گوگول

---

# تصویر

برجمه : رضا - آذر خشی

فروردین ۱۳۳۰

---

کتابفروشی سپهر

تهران - چهارراه نوبرالدوله

---

چاپخانه نقش جهان

## گو گول

نیگالای - واسیلیه ویچ - گو گول در ۱۹ ماه مارس سال ۱۸۰۹ میلادی بدنیا آمد و در ۲۱ ماه فوریه سال ۱۸۵۲ میلادی در سن چهل و سه سالگی درگذشت .  
محل تولد گو گول قریه ی ساراچین از توابع میر گورود در اوکرائینا است .

پدر گو گول مردی خوش ذوق و گنجینه ی قصه ها و داستانهای محلی بود . مادر او بسیار با ایمان و معتقد بتمام مراسم مذهبی و خرافی بود . پدر گو گول فرزند خود را از طفولیت با عشق بداستانسرائی و علاقه به تئاتر تربیت نمود ، با وجود اینکه هنگام فوت او گو گول پیش از پانزده سال نداشت ، باز علاقه بمردم روستایی و توجه بحکایات و قصه های آنها و عشق بنمایش را از پدر کسب نموده ، بعدها همان حکایات ، روایات ، افسانه ها ، مشاهدات و مجموعات شخصی خود را ، که مربوط بزندگی مردم اوکرائینا بودند ، با کمال مهارت مورد استفاده قرار داد .

اثر مهم از تربیت مادری در گو گول باقی ماند ، که بر وجود او استیلا داشت و موجد زحمات و مرارت هائی هم برای او شد . مادر گو گول او را از فرط محبت خود خواه بار آورده ، بتمام تشریفات جزئی و کلی مذهبی معتقد و علاقمند نموده ، از سخط و غضب خدا و دوزخ و عذابهای آن سخت ترسانده بود . گو گول از بدو طفولیت با مردم عادی و ساده ارتباط یافته ، با داستانهای فداکارها ، رزمها و نبردهای شجاعانه ی مردم اوکرائینا آشنا شد . مردم آن سرزمین ، که دارای مذهب اورتودوکس بودند ، سده های متمادی با اسلحه میهن و مذهب

خود را از تهاجم ترکهای عثمانی و تاتارهای مسلمان شبه جزیره ی کریمه، که پیوسته از جنوب غربی و جنوب بقصد تصرف آن سرزمین حمله مینمودند، حفظ کرده بودند و نیز تجاوزات بی رحمانه ی لهستانی های کاتولیک مذهب را از مغرب و شمال غربی، که با خونریزی و سفاکی، قتل و غارت، اسارت زنها و اطفال، شکنجه های مهیب و اعدام دسته جمعی مدهش توأم بودند، دفع کرده بودند. اطلاع از آن داستانهای پرغرور و افتخار و جانبازیهای دلیرانه، حس میهن پرستی شدیدی در گوگول ایجاد کرد و بر اثر همان عشق مفرط بوطن و علاقه بهم میهنان در نوشته های خود باحیای بسیاری از آن حکایات درمدح شهامت، جانبازی، میهن پرستی، فداکاری و رفیق پرستی مبادرت نمود، که جزو آداب و رسوم تغییرناپذیر و مقدس مردم رشید او کرائینا شده بود. گوگول علاقه ی زیادی به تحصیل علوم ناقص آن زمان نداشت و بزحمت دبیرستان شهر نه ژنین را پایان رساند، فقط بنقاشی و ادبیات روسی بسیار شایق بود و در این دورشته پیشرفتهای نمایان و شایانی کرد، بحسن قریحه، ذوق سرشار، ذهن و حافظه ی بسیار قوی شهرت داشت. پس از ختم تحصیل در دبیرستان نامبرده، گوگول در صدد ورود بادارات دولتی برآمد و بهیچوجه بفکر نویسندگی نبود.

گوگول، برای وصول بمقصود، در ماه دسامبر سال ۱۸۲۸ عازم پتر بورك شد و در آنجا دوچار عسرت گردیده، اولین اثر خود را موسوم به «گانس - کوخل گارتن» که در دبیرستان شهر نه ژنین نوشته بود چاپ و نشر نمود، ولی کتاب مذکور از طرف جامعه حسن استقبال نشد و نویسنده آنرا از بین برد. پس از آن گوگول مسافرتی کوتاه به شهر لوبک نمود و در مراجعت، باتجربه می که از اولین اثر خود داشت، سبک نویسندگی را تغییر داد و در سال ۱۸۲۹ بنوشتن مطالبی مربوط به اوضاع او کرائینا پرداخت.

اولین تألیف او بنام «شب عید یوحنا ی تعمید دهنده»

در مجله‌ی «یادداشت‌های وطنی» نشر گردید و پس از آن داستانهایی «بازار مکاره‌ی ساراچین» و «یکشب ماه مه» را منتشر نمود. مترجماً گو گول از خدمت دولتی صرف‌نظر کرده، قدم در شاهراه نویسندگی گذاشت و تشخیص داد، که در جرگه‌ی نویسندگان وادبا، خیلی بهتر می‌تواند به جامعه خدمت کند.

شاهکار گو گول کتابی است بنام «ارواح اموات» که نتیجه‌ی زحمات متمادی او آخر عمر او است، ولی متأسفانه قسمت دوم آن کتاب را خود او، هنگامی که تأثرات روحی او بعد اعلان رسیده بوده، از ترس غضب خدا و عذابهای دوزخ آتش زده است.

گو گول از بزرگترین نویسندگان عالی‌مقام و موجد سبک ره‌تالیسم و ناتورالیسم در ادبیات روسی است، که بعد از او پیروان بسیاری داشته، هنوز هم تأثیر سبک او در ادبیات روسی مشهود است.

معاشرت گو گول با ادبای بزرگ روسیه مانند پوشکین، در ترکیب و تنظیم افکار و آثار ادبی او بسیار مفید و مؤثر گردید و امکان داد تألیفات بی‌نظیری بوجود آورد.

بهترین تألیفات گو گول عبارتند از «شبهائی در مزرعه‌ی نزدیک دیکانکا»، «انتقام مدش»، «رومان «گتمان» (سر کرده‌ی قزاقان) که ناتمام مانده است.

در سالهای ۱۸۳۳-۱۸۳۴ گو گول به تالیف «تاریخ قزاقهای مالاروسسیا» (او کرائینا) مشغول بود و در سلسله مقالاتی تحت عنوان «نظری بطرز تشکیل مالاروسسیا» و «راجع به اشعار مالاروسسیا» نظر خود را از نوشتن تاریخ مذکور بقصد معرفی مردم او کرائینا شرح داد.

تألیف دیگر گو گول موسوم به «تاراس بولبا» بهمین منظور بوجود آمده است. به‌تئیده‌ی به‌لینسکی نقاد نامدار، قسمت‌هایی از آن کتاب با قدرت عجیبی، نظیر قدرت شکسپیر، بلکه هم قویتر نوشته شده‌اند.

«شب قبل از میلاد مسیح»، «عروسی»، «تصویر»،

«بازرس»، «خیابان ساحلی رودنه‌وا»، «شینل» (بالا پوش)، «یادداشت‌های روزانه‌ی يك دیوانه» و بسیاری از داستانها و نمایشنامه‌های گرانبهای گوگول در ادبیات روسی جزو آثار جاویدان آن نویسنده‌ی بی‌قرین شمرده میشوند.

گوگول از سال ۱۸۳۶ تا ۱۸۳۹ بخارجه مسافرت نموده، در پایتخت‌های بزرگ کشورهای بیگانه مانند برلن، پاریس، روم و کشور سوئیس بسر میبرد. خبر کشته شدن پوشکین هم در خارجه به او رسید. در سال ۱۸۳۹ نامبرده مدت قلیلی در روسیه گذرانده، مجدداً بکشورهای بیگانه مسافرت کرد و در سال ۱۸۴۱ برای چاپ و نشر جلد اول کتاب «ارواح اموات» بمیهن خود مراجعت نمود. در سال ۱۸۴۲ پس از انجام این منظور خود، که مواجه با اشکالات فراوانی شده بود، گوگول باز از روسیه مهاجرت کرد. گوگول چند بار بیماری‌های سخت مبتلا گردید و هرچه مزاج او علیل تر میشد، علاقه‌ی او بذهب و اعتقادش بخرافات فزونی می یافت. بهمین سبب تصمیم گرفت بزیارت شهر مقدس اورشلیم (بیت المقدس) برود شاید تعادل روحی را، که از دست داده بود، در دعا و استغاثه به درگاه خدا و مقدسات مذهبی بدست بیاورد و آسایش و آرامش حالی حاصل کند، ولی از آن مسافرت هم نتیجه‌ای نگرفت و باروحي مجزون و جسمی فرسوده بروسیه مراجعت کرد.

پس از مراجعت از آن مسافرت گوگول یکبار دیگر، در نتیجه‌ی تأثرات شدید روحی، مقداری از نوشتجات خود را در آتش ریخته، سوزاند و بعد سخت نادم گردید و بقدری غم بر او مستولی شد، که دیگر دیری نپایید و در ۲۱ ماه فوریه‌ی سال ۱۸۴۲ در گذشت.

داستان «تصویر» از همان آثار گوگول میباشد، که اعتقاد او را بخرافاتی، که در کودکی باو تلقین نموده‌اند، به بهترین نحوی نشان میدهد.

## تصویر

### قسمت اول

در (پاساژ) تیمچه ی شچو کین دکان کوچکی برای فروش تصویرهای نقاشی دیده میشد و مردم مقابل آن دکان همیشه بقدری ازدحام میکردند ، که در هیچ جای دیگر نظیر نداشت .

حقیقتاً هم، دکان کوچک مجموعه‌ئی از نقاشی های گوناگون عجیب بود: تصویرهایی که در آنجا بنظر میرسیدند ، غالباً با رنگ روغنی کشیده شده، با روغن جلای سبز تیره جلا یافته بودند و دارای قابهای زرد پررنگ با زوروق کاری خیره کننده ، ولی ارزان قیمت بودند . تصویر زمستان با درختهای سپید شده ، نقاشی عصر سرخ فام ، که شبیه بشعله ی حریق بود ، عکس یک نفر روستائی فلانماندی با چپش و دست شکسته اش ، که بخروس هندی که سردست آহারی زده باشد ، بیشتر از آدمیزاد شبیه بود ، - اینها موضوع های معمولی آن نقاشی ها بودند . چند تصویر با سمه‌ئی راهم باید ضمیمه‌ئی آن کرد ، مانند : عکس خسرو میرزا با کلاه پوست بره ، عکس‌های سرتیپ های گمنام قدیمی با کلاه های سه گوشه و بینی های کج . علاوه بر آن معمولاً به درهای این قبیل دکه ها چندین دسته از محصولات متنوع صنعتی ، که روی ورق های بزرگ چاپ میشوند و نمونه ی استعداد و ابتکار بدون تعلیم و خود آموز روسی میباشدند ، آویخته میشوند . روی یکی از آن ورقها تصویر شاه - دخت میایسکتر یسا - کریمی تیمو نا ، روی دیگری شهر اورشایم ( بیت المقدس ) بنظر میرسید ، که رنگ قرمز ، بدون ملاحظه ، روی رودخانه ها و کلیسیاهای آن ریخته ، بشکل خط کج و نامنظمی عبور کرده بود و قسمتی از زمین آن شهر و دو نفر دهاتی روسی را هم گرفته بود ، در حالی که هر دو نفر دستکش



های پوستی بزرگ و گشادی دردست داشتند و بدعا و راز و نیاز مشغول بودند . معمولاً این قبیل محصولات صنعتی مشتری زیادی ندارند ، ولی تماشاچی های آن خیلی زیادند . مسلماً پیشخدمت خماری در برابر آنها ایستاده ، خمیازه میکشد ، درحالتی که ظرفهای ناهار را باب خودرا ، که از طبخاکی گرفته است ، دردست دارد و یقیناً اربابش باید سوپی را که زیاد گرم نخه اهد بود میل نماید ، جلو او هم یقیناً سربازی پالتو پوشیده ایستاده است ، دیگر بهم یقین از بطوقی های دائمی بازار خرده فروشها است ، که دو عدد قلمتراش دارد و میفروشد ، آن یکی هم زن دستفروشی است ، که جعبه ای پراز کفش دردست دارد . بهر کس توجه کنید بنحوی از تماشا لذت میبرد ، پیشخدمتها و نوکرهای خرد سال و شاگردهای کسبه و صنعتگران ، که طفل هستند ، می- خندند و با تشبیه یکدیگر به کاریکاتورهایی ، که کشیده شده اند ، همدیگر را مسخره میکنند ، پیشخدمتهای پیر با پالتوهای علامت دار فقط برای این تماشا میکنند ، که کمی از وقت خودرا بگذرانند و خمیازه های بکشند ، زنهای سوداگر ، آن زنهای چاق و چلهی روس هم ، بدون اراده شتاب میکنند تا به چانه زدن مردم گوش بدهند و ببینند مردم بچه چیزی نگاه میکنند .

در چنین موقعی **چار تکوف** نقاش جوان هم ، که از آنجا عبور میکرد ، بی اختیار ایستاد . پالتو کهنه و لباس مندرس او نشان میدادند ، که آن جوان شخصی است ، که فوق العاده بکار و کوشش خود علاقمند است و فرصت مراقبت و دقت در لباس و آرایش خودرا ندارد ، و حال آنکه ظاهر آراسته برای جوانان جاذبهی اسرار آمیزی دارد .

**چار تکوف** جلودکان ایستاد ، در بدو امر ، باطناً بتمام آن تصاویر و نقاشی های بدقواره میخندید ، بالاخره بفکر زورفت : خیال کرد ، که آن آثار عجیب بدرد چه اشخاصی میخورند ؟ اینکه ملت روس بتصاویر پهلوانان موهومی مانند : **یه روسلان - لازاره** و **یچ** یا به نام **آوران دنیاخور** و **دریا آشام** ، به قوما و یه ردهما نظاره میکنند اسباب تعجب او نمیشد : اینطور چیزها ، که تصاویر آنها کشیده میشدند ، کاملاً قابل فهم و تشخیص ملت بودند ، اما متحیر بود که خریدار این رنگ مالی های الوان ، رنگ روغنی ، کثیف چه اشخاصی هستند و کجا هستند ؟ تصویر آن روستایی های فلاماندی بدرد

که میخورند؟ آن منظره های سرخ و کبود رنگ، که داعیه‌ی حد اعلا‌ی تکامل صنعتی را بین نظایر خود داشتند، و حال آنکه منتهی درجه‌ی انحطاط ذوق و بستی فکر عامل آنرا نمایان میساختند، جلب نظر که را میکردند؟ چنین بنظر می‌آمد، که آن نقاشیها ممکن نبود حتی کار کودک کی خود آموزشم باشند. زیرا، اگر کارچشمان کودکی هم میبودند، تا آن حد بی‌حسی و بی‌ذوقی کاریکاتوری کامل در آنها دیده نمیشد، بلکه اثری از غلوتند و غیر ارادی ذوق و ابتکار کودکان در آنها نمایان میگردد. اما اکنون در آن آثار فقط کودنی صرف؛ بی‌استعدادی و فرسودگی ذوق صنعتی، سستی ابتکار و ناتوانی، که با خودرانی در ردیف صنایع ظریف قرار گرفته بود، بنظر میرسید، در صورتیکه جای آنها فقط در ردیف صنایع پست بود، آن نقاشیها اثر ناتوانی و عدم استعداد و قریحه‌ی اشخاصی بودند، که پی بحقیقت خود نبرده، با این وصف بخود معتقد بودند و فن خود را در عداد صنایع ظریف وارد کرده بودند. در آن نقاشیها همان سبک، همان دست و همان قلم معتاد یکنواخت عامل بی‌ابتکاری دیده میشد، که گویی متعلق بماشین خودکار خشنی است و متعلق بآدم نیست !..

چار تکوف مدت مدیدی در برابر آن تصویرهای کثیف ایستاده بود، بالاخره دیگر ابداء ب فکر آنها هم نبود، لیکن در همان حال صاحب‌دکان که مرد بی‌رنگ و نوری بود، پالتو مستعملی در برداشت، ریشش هم درست از روزیک شب قبل تراشیده نشده بود، مدتی بدون اینکه هنوز بداند، که چه چیزی مطبوع او واقع شده و چه لازم دارد، برای او توضیحاتی میداد، چانه میزد و قیمتها را قطع وطنی میکرد.

— «برای این دهاتیها و این منظره یک اسکیناس سفید رنگ از شامی — بگیرم. اما چه نقاشی عالی ایست! واقعاً چشم را خیره میکند، تازه از بازار رسیده، هنوز روغن جلایش خشک نشده، یا این زمستان را، این را بردارید! پانزده منات! فقط قابش اینقدر ارزش دارد. ببینید چه زمستانی است!» تاجر در این موقع تلنگری به کتان نقاشی زد، گویا قصدش از این کار نشان دادن خوبی زمستان بود. «میفرمائید، هر دورا با هم بیندم و با خود شما بدهم بیاورند؟ دولت منزلتان کجا است؟ آهای، بچه نخ بده ببینم.»

نقاش، که در این موقع بخود آمده بود، وقتیکه ملاحظه نمود، که تاجر چالاک جدا شروع بیستن آن دو پرده‌ی نقاشی کرده، گفت:

— صبر کن، داداش. اینقدر عجله نکن.

نقاش تاحدی شرمنده شد از اینکه مدت زیادی درد که ایستاده و چیزی نخریده برود، لذا گفت: «حالا کمی صبر کن، من درست نگاه کنم، ببینم اینجا چیزی که باب من باشد پیدا میشود» و خم شده، مشغول بر داشتن رنگ کاریهای کهنه‌ی گرد آلود و سائیده‌ئی گردید، که روی هم، بی‌ترتیب، روی زمین ریخته بودند و معلوم بود هیچ مقام و احترامی در آنجا ندارند، در آن توده، تصویرهای اشخاص مجهولی بنظر میرسیدند، که پاره-پاره شده بودند، قابهایی دیده میشدند که آب طلای آنها بکلی ریخته بود، مختصر اینکه، انواع زباله‌ی پوسیده و روپیم انباشته شده بودند، ولی نقاش مشغول تماشا شد و با خود فکر میکرد: «شاید چیزی پیدا بشود». کراراً داستانهایی شنیده بود گاهی نزد فروشندگان با سمه‌های بی‌معنی، توی کثافات و زباله‌ها، نقاشی‌های استادان بزرگ بدست آمده‌اند: صاحب دکان، وقتی که مشاهده کرد آن مشتری درچه قسمتی مشغول تفحص شده است، دیگر عجله ای بخرج نداد و حالت عادی بخود گرفته، با و قر کافی، مجدداً دم در قرار گرفت و شروع بدعوت مشتریها نموده، بایک دست‌هم‌د که ی خود را نشان میداد... «باباجان، اینجا بیایید، این نقاشی هارا ببینید! داخل بشوید، تازه از بازار برای من رسیده است» دیگر بعد کافی از فریاد کردن خسته شده، نتیجه‌ای هم نگرفته بود، مقدار زیادی هم با کهنه فروشی، که روبروی او و مثل او، دم درد که ی خود ایستاده بود پرچانگی کرده بود، که بالاخره بغاطرش آمد که مشتری توی دکه اش هست، لذا فوراً پشت به جمعیت کرده، بداخل دکان رفت. «خوب، باباجان، چیزی انتخاب کردید یا نه؟» ولی نقاش مدتی بود بیحرکت در مقابل تصویری ایستاده بود، که دارای قاب بزرگی بود، که زمانی بسیار باشکوه بوده، ولی اکنون اندکی از آثار آب طلای آن در بعضی جاها برق میزد. آن تصویر عکس پیرمردی بود، که چهره اش برنگ مس بود، گونه‌هایی برجسته داشت و بسیار لاغر بود، خطوط سیمای او گویی در موقع حرکت سخت و پرتشنجی کشیده شده بود و نیرویی

غیر از نیروی مناطق شمالی در آن نمایان بود. نیم روز سوزان گرمسیر در آن سیما جلوه گر بود. ملبس بلباس وسیع آسیائی بود. با اینکه تصویر خیلی خراب و گرد آلود شده بود، باز هم وقتی که نقاش موفق بپاک کردن گرد و خاک از صورت آن شد، اثر قلم و کار استاد عالی مقامی را مشاهده نمود. بنظر میامد، که تصویر نا تمام مانده است. ولی قدرت قلم حیرت انگیز بود. حیرت انگیز تر از هر چیز چشمهای آن بودند. گوئی نقاش تمام قدرت قلم خود، تمام جدیت و دقت خود را در آن بکار برده بود. آن چشمها درست نگاه می کردند، حتی از خود تصویر نگاه میکردند، مثل اینکه چشمهای زنده بودند و نگاه زنده‌ی آنها، هم آهنگی تمام آن نقاشی را ضایع مینمود. وقتی که او تصویر را نزدیک در میبرد، چشمها با قدرتی بیشتر نگاه میکردند. تقریباً همین اثر را آن تصویر در باقی مردم هم کرد. زنی، که پشت سر نقاش ایستاده بود، فریاد زد: «نگاه میکند. نگاه میکند» بی اختیار بقهقرا رفت. حس نامطبوع، نامفهومی، که خود نقاش هم علت آنرا نمیفهمید در او پیداشد و او تصویر را بزمین گذاشت. صاحب دکان گفت:

«خوب، پس این تصویر را بردارید!»

نقاش پرسید:

«بچه قیمتی؟»

«چرا بشما گران بفروشم؟ سه ربع منات بدهید!»

«نه»

«خوب، پس چند میدهید؟»

نقاش، که در شرف رفتن از دکان بود، گفت: «دو تاده کپیکسی».

«اهو، عجب قیمتی گذاشتید! همان قاب خالیش را بدو تاده کپیکسی

نمی‌توانید بفخرید. بنظر من فردا خیال دارید بفخرید؟ آقا، آقا، برگردید!

اقلاً يك ده کپیکسی دیگر علاوه کنید. خوب، بردارید، بردارید، دو تاده

کپیکسی را بدهید. راستی فقط برای دستلاف رد نمیکنم، چون شما امروز

مشتری اول من هستید» پس از آن با دست اشاره‌ای کرد، که گویا مفهوم

و مقصودش این بود: «هر چه میشود، بشود، جهنم این تصویر را هم نبوده

میگیریم!»

باین ترتیب چار تکوف ، بکلی برخلاف انتظار و تصور ، ناگهان عکس کهنه را خریداری نمود و همانوقت فکر کرد : « برای چه من آنرا خریدم ؟ این تصویر به چه کار من میآید ؟ » ولی دیگر چاره ای نبود . او دو تاده کپیکی از جیب در آورد ، داد بصاحب دکان ، تصویر را زیر بغل زد و با خود برد . در بین راه بخاطرش آمد ، که بیست کپیکی که داده ، آخرین مسکوک و پول او بوده است . افکار او آنآ تیره شدند ، اوقات تلخی و بی قیدی در یک لحظه بر او استیلا یافت . با احساسات یکنفر روسی ، که کارهایش خیلی پریشان است ، بخود گفت : « بر شیطان لعنت ! چه دنیای بدی است ! » بدون اراده ، مانند ماشین ، با قدمهای سریع ، بدون اعتنا بتمام موجودات ، راه خود را طی میکرد . اشعهی سرخ فام آفتاب که غروب میکرد ، هنوز نصفی از آسمان را فرا گرفته بود ، هنوز نور گرم خورشید خانه هائی را ، که رو بمغرب بودند ، روشن میکرد ، معهدا درخشندگی سرد ، مایل بآبی رنگ ماه هم در تزیاید بود . سایه های کمرنگ سبکی مانند دم های بلند از خانه ها و پاهای عابرین روی زمین میافتادند . نقاش دیگر کم - کم چشم و حواسش متوجه آسمان شده بودند ، که با روشنائی لطیف ، مشکوک و محوی منور گردیده بود و تقریباً در همان لحظه این کلمات از دهانش شنیده میشدند : « چه زمینهای لطیفی است ! » فوراً هم بی اختیار میگفت : « بد شد ، بر شیطان لعنت ! » و عکس را ، که دائماً از زیر بغلش میبازید ، مرتب میکرد و بر سرعت قدم میافزود . بالاخره عرق کرده و خسته بمنزل خود ، واقع در خط پانزدهم جزیرهی واسی ایو فسکی رسیده ، بازحمت و نفس زنان از پله هائی ، که بواسطهی ریختن آبهای کثیف لیز شده بود و پر از آتار گربه ها و سگها بود ، بالا رفت . در رازد ، ولی جوابی نشنید : نوکرش در منزل نبود . بپنجره تکیه کرده ، عزم نمود صبر پیشه کند ، تا اینکه پس از مدتی از پشت سر صدای قدمهای سنگین پسر کی ، که پیراهن آبی رنگی در برداشت ، شنیده شد . آن پسر ، یا جوانک دستیار او ، نمونهی زنده برای آزمایش نقاشی هیکل و اندام انسان ، رنگ ساب و جار و بکش اطلاق او بود ، که بمحض نظافت اطلاق فوراً هم خودش آنرا با چکمه های پایش کثیف میکرد . اسم جوانک نیکیتا بود . او ، موقعی که اربابش در منزل نبود ، تمام وقت خود را دم در خانه میگذاشتند . نیکیتا مدتی زحمت کشیده تا

کلید را بسوراخ قفل، که بواسطه‌ی تاریکی دیده نمیشد، انداخت. بالاخره در باز شد. چارتکوف به کفشکن فوق‌العاده سرد اطاق خود، که عادی کلیه‌ی منازل تمام نقاشان است و خود آنها هم متوجه آن نمیشوند، داخل گردید. بدون اینکه پالتو خود را به نیکیتا بدهد وارد اطاق کار خود شد، آن اطاق - اطاقی بود مربع، بزرگ، ولی سقفش کوتاه و پنجره‌هایش از سرمای خارج و داخل بیخ می‌کردند، توی اطاقهم انواع خرده‌ریزهای نقاشی بودند: از قبیل قطعات بازوها و دستپهانی، که از گچ ساخته شده بودند، قاب‌های چوبی، که پارچه‌های کتان نقاشی روی آنها کشیده بود، تصویرهای ناتمام مناظریکه شروع نموده، ولی خاتمه نداده بود، تکه‌های پارچه‌هایی، که برای تجسم ملبوس و ایجاد منظره و سایه اندازی ضرورت دارند و بدون ترتیب روی صندلیها آویخته بودند. نقاش زیاد خسته شده بود. پالتو را در آورده انداخت، با پریشانی حواس، تصویر را که با خود آورده بود بین دو قطعه کتان کوچک آماده‌ی نقاشی قرارداد و خود روی نیمکت باریکی افتاد، که نمیشد گفت که روزی روی آن چرم کشیده شده بوده است، زیرا مقداری میخهای برنجی، که وقتی چرم را بآن محکم کرده بودند بدون اینکه فائده‌ای داشته باشند باقی مانده بودند، قطعه‌ی چرمی هم روی آن نیمکت بخودی-خود دیده میشد. نیکیتا از آن وضعیت استفاده میکرد و جورابه‌های چرک، سیاه، پیراهنها، و کلیه لباسهای ناشسته را زیر آن جا میداد. پس از قدری نشستن، قدری دراز کشیدن، البته تا آن حدی که میشد روی آن نیمکت دراز شد، بالاخره نقاش صدا کرده، شمع خواست. نیکیتا گفت:

- «شمع نداریم».

- «چطور نداریم؟»

نیکیتا جواب داد:

- «آخر، دیشب هم که نداشتیم».

آنوقت نقاش بیاد آورد، که واقعا شب قبل هم شمع نداشته اند، لذا آرام و ساکت شد، لباسهایش را در آورد و روپ دو شامبر بسیار مندرس خود را پوشید. بدون اینکه حرفی بزند دراز کشید.

نیکیتا گفت:

- «بله ، راستی ، صاحب خانه هم آمده بود .»  
 نقاش دست خود را تکان داد ، با تأثر گفت :  
 - «خوب ، برای پول آمده بود ، میدانم»  
 نیکیتا ادامه داد :  
 - «تنها هم نیامده بود .»  
 - «پس با که آمده بود؟»  
 - «نمیدانم ، با که ۰۰۰ یکنفر از کلا نتری محل همراهش بود»  
 - «از کلا نتری محل برای چه؟»  
 - «نمیدانم برای چه ، میگفت : برای اینکه کرایه‌ی منزل داده نشده است .»

- «خوب ، چه نتیجه‌ای از این کار حاصل خواهد شد؟»  
 - «من نمیدانم چه خواهد شد ، او میگفت : اگر نمیخواهید ، پس منزل را خالی کنید ، قصد داشتند فردا هم هر دو تا بیایند .»  
 نقاش با بی‌قیدی اندوه باری گفت :  
 - «بگذار بیایند .»

کدورت و اندوه تیره کاملاً بر روح او مستولی شد .

**چار تکوف** نقاش جوان با استعدادی بود ، که امید می‌رفت در آینده خیلی خوب بشود ؛ در بعضی لحظات آتش ذوقی از او دیده میشد و قلمش دقت با مطالعه ، فهم و ادراک ، قریحه‌ی تند او را در تشخیص و فهم دقیق طبیعت نمایان میکرد . کرا را استادش باو گفته بود :- «بین ، برادر ؛ تو استعداد داری ، اگر آراضایع و نابود کنی ، گناه بزرگی کرده ای . اما تو عجولی . بعضی اینک چیز ی ترا بفریب ، از چیزی خوشت بیاید - مشغول آن میشوی ، باقی کارهایت مزخرف و خراب میشوند ، بی‌باقی کارها دیگر اعتنا هم نمیکنی ، حتی نگاه هم بچیزهای دیگر نمیخواهی بکنی . مواظب باش ، مبادا روزی از این نقاشهائی بشوی ، که منظره‌هائی بسلیقه‌ی روز می‌کشند ، همین حالا هم ، گاهی رنگ آمیزیهای خیلی زنده ای که آنرا رنگ آمیزی جنجالی مینامیم ، از تو دیده میشوند ، تصویرهای توقوی نیستند ، گاهی هم بکلی سستند خطوط

آن‌ها مرئی نیستند، توازحالا دنبال سایه روشنهای روز پسند میدوی، چیزهای ارمیجوتی، که از نظر اول جلب توجه بکند - مواظب باش، که یکمرتبه جزو جری انگلیسها بشمار نیائی. مواظب خودت باش، ازحالا جهان تجملی ترا دارد جلب میکند، گاهی من می بینم که دستمال جلف قشنگی بگردنت می بندی، کلاهت از نوع برقدار است. البته اینکار فریبنده است، میشود مشغول نقاشی تصویرهای روز پسند شد، میشود عکس اشخاص را برای پول کشید. اما، آخر در این قبیل کارها استعداد، علاوه بر اینکه بسط نمیابد و ترقی نمیکند، بکلی ضایع و نابود هم میشود. تحمل داشته باش، هر کار را با دقت فکر و مطالعه کن، جلفی و قشنگی را رها کن - بگذار دیگران پی پول جمع کردن بدونند. در موقعش حق تو بتو خواهد رسید. استاد تاحدی حق داشت. حقیقتاً هم، گاهی نقاش ما دلش میخواست عشرتی بکند، جلوه می بنماید، مختصر اینکه جوانی خود را نشان بدهد. اما با وجود این قادر بجلو گیری از نفس سرکش خود هم بود.

گاهی او قادر بود دست بقلم زده، همه چیز را فراموش کند، و وقتی هم که قلم را کنار میگذاشت مانند آدمی بود، که از خواب بسیار خوشی بیدار شده باشد. ترقی ذوق و سلیقه‌ی او بخوبی نمایان بود.

او هنوز درست معنی عمیق و مهارت کارهای را نشناخته را نمیفهمید، ولی مجذوب قلم بسیط و سریع گویید میشد، در برابر تصاویر تیتسیان متوقف میگردید، از کار نقاشان مکتب فلاماند هم لذت میبرد. هنوز پرده‌ی ابهام و تاریکی، که نقاشی های کهن را میپوشاند. کمالات در نظر او باز و کشف نشده بود، لیکن دیگر قسمتهائی از آنها را خوب تشخیص میداد، باطنا هم با عقیده‌ی استاد خود، مبنی بر اینکه استادان عتیق بقدری بلند مرتبه بوده اند، که ماهر گزبانها نمی رسیم موافق نبود، حتی تصور میکرد، که سده‌ی نوزدهم در بعضی قسمتها خیلی از آن استادان جلو افتاده است، تصور میکرد که تقلید طبیعت اکنون بنحو خاصی درخشانتر، زنده تر، نزدیکتر به حقیقت شده است، مختصر آنکه طرز تفکر او در این خصوص، طرز تفکر جوانی بود که بموقیعت هائی رسیده و در احساسات باطنی خود با غرور باین مطلب اذعان دارد. گاهی که او میدید، که یک نفر نقاش تازه وارد عادی



فرانسوی یا آلمانی؛ که شاید هم، اساساً نقاش هم شمرده نمیشد و تخصصی نداشت، فقط بر حسب عادت، بر اثر شوخی قلمش و درخشندگی رنگ آمیز بهایش، باعث هیاهوی عمومی میگردد و بیک چشم بهمزدن سرمایه‌ی پولی میان دوخت، اندوهناک میشه. اینت چیزها وقتی بفکر اون می‌آیدند که او خوراک، آب، و تمام دنیا را فراموش کرده، غرق کار خود بود و فقط موقعی باین فکر می‌افتاد، که احتیاج شدید بر او فشار می‌آورد، وقتی که پیشیزی برای خرید قلم مو و رنگ در دستش نبود، وقتی که صاحب خانگی سمج اقلاروزی ده بار می‌آمد و کرایه‌ی اطاق را مطالبه میکرد. آنوقت در تخیل و تصور گرسنه‌ی او سر نوشت آن نقاش منظره ساز ثروتمند بطرز حیرت انگیزی مجسم میگردد، آنوقت حتی فکری هم، که غالباً در کله‌های روسی خطور میکند، در مخیله‌ی او پیدا میشد که: همه چیز دارها کند و از لاج همه و همه چیز، از غم بمستی پناه ببرد. او تقریباً باز دو چاره‌مین حالت شده بود

باحزن و دل‌تنگی بخود می‌گفت: « بلی! تحمل کن، تحمل کن! بالاخره صبر و تحمل هم اندازه‌ای دارد و تمام میشود. تحمل کن! آخر، فردا پس من با کدام پول ناهار بخورم؟ بمن که هیچکس قرض نمیدهد. اگر هم تمام تصویرها و نقاشی‌هایم را ببرم، بخوامم بفروشم، یقیناً در مقابل تمام آنها بمن دونه کپیکمی خواهند داد. همه‌ی اینها مفیدند. البته من خودم هم میدانم: هر کدام از آنها بی‌جهت طرح و شروع نشده است، در کشیدن هر یک از آنها من بجیزی پی برده، نکته‌ی بی‌دک کرده‌ام، اما آخر فایده‌اش چیست؟ آزمایشها، منظورها - بالاخره هم تمامش همان آزمایشها و منظورها خواهند بود و پایانی نخواهند داشت. که آنها را از من می‌خرد، هیچکس اصلاً اسم مرا هم در این فن نشنیده است، گذشته از آن، اساساً نقاشی‌های تقلیدی از استادان عهد عتیق و کلاسه‌های طبیعی بدرد که می‌خورند، یا که مشتری تصویر ناتمام عشق پسبکه‌ی من، یا منظره‌ی اطاق من، یا عکس نیکیتای من میشود، هر چند عکس او واقماً بهتر از تصویرهای این نقاشهای منظره ساز روز پسند است؟ واقماً چه باید کرد؟ چرا من خودم را عذاب میدهم و، مثل شاگرد مکتبی؛ روی الفبا جان میکنم، در صورتیکه میتوانم مثل دیگران؛ بلکه هم بهتر،

جلوه کنم و شهرت یابم و همانطور مانند آنها پولدار باشم . »  
 نقاش بعد از گفتن این حرفها ناگهان مرتعش شده ، رنگش پرید :  
 از پشت کتان نقاشی ، که نصب کرده بود ، چهره‌ی منقبض متشنجی نمایان  
 شده ، باونگامه میکرد . دوچشم مهیب راست بروی او دوخته شده بودند ،  
 گویی میخوااستند او را بلع کنند ، در دهان آن تصویر فرمان مسکوت با  
 خشونت نقش بسته بود . نقاش متوحش گردیده ، قصد داشت فریاد کند و  
 نیکیتا را ، که تا آنوقت فرصت یافته‌توی کفشکن بنخواب سنگینی رفته ،  
 خر-خری دلیرانه راه انداخته بود ، بکمک بخواند ، ولی ناگهان منصرف  
 شده ، خندید ، در یک دم احساس وحشت محوشد . همان عکسی بود که  
 خودش خریده ، ولی بکلی فراموشش کرده بود . شعاع ماه اطاق را روشن  
 نموده ، روشنائی بروی آن تابیده ، بنوع عجیبی آنرا با روح وزنده جلوه گر  
 ساخته بود . نقاش شروع بپاک کردن و ملاحظه‌ی دقیق آن نمود . قطعه‌ی  
 اسفنجی را با آب زده ، چند بار روی آن کشید ، تقریباً تمام گرد و کثافتی ، که  
 روی آنرا گرفته بود شست ، بدیوار و بروی خود آویخت و بیش از پیش حیران  
 آن کار استادانه و خارق‌العاده شد : گویی تمام آن چهره زنده شده بود ، چشم  
 هایش چنان بصورت او خیره گردیده بودند ، که بالاخره نقاش تاب نیاورده ،  
 تکان خورد و چند قدم به‌تقرار رفته ، با صدائی گرفته از تعجب و حیرت آهسته  
 گفت : نگاه میکند ، مثل آدم زنده نگاه میکند ! یکدفعه داستانی ، بطاشر  
 رسید ، که مدت‌ها قبل از استادش شنیده بود . داستان راجع به عکسی از  
 کارهای **لئوناردو - دا - وینچی** استاد شهیر بود ؛ که آن استاد روی آن  
 عکس چند سال کار کرده بوده ، معیناً باز هم آنرا ناتمام میدانسته است ، و  
 عکس مزبور بنا بگفته‌ی **وازاری** ، بتصدیق عموم ، از بهترین و کاملترین  
 آثار بی‌قرین‌شمرده شده بوده است .

کاملتر از هر چیز در آن عکس چشمهای آن بوده ، که تمام مظاهرین  
 آن استاد را دچار حیرت کرده اند ، حتی کوچکترین رگهای ویز چشم ، که  
 بزحمت دیده میشوند ، روی کتان نقاشی تصویر و منجسم شده بوده اند ؛ اما  
 حالا ، اینجا ، در این عکسیکه در برابر او بود ، چیز عجیبی دیده میشد .

اینها ، دیگر صنعت نبود ؛ این دیگر ، حتی هم آهنگی خود عکس

راهم بهم میزد. این چشمها - چشمهای روح دار، چشم های آدم زنده بودند. مثل این بود، که چشمهای روح دار آدم زنده را در آورده باشد و روی عکس نصب کرده باشند. در این مورد دیگر آن نشئه ولذتی، که بانسان از دیدار کار نقاش ماهری دست میدهد و بر تمام روح انسان استیلا مییابد، و لو هر قدر هم آن عمل مدهش باشد، ایجاد نمیگردید، در این عکس يك حس انتظار شدید دردناکی مرئی بود. نقاش بی اختیار از خود میپرسید: «این دیگر چیست؟ آخر این که دیگر طبیعی است، طبیعت حقیقی است، پس این حالت نا مطبوع عجیب را چرا ایجاد میکند؟ شاید تقلید برده وار، طایفه النعل طبیعت، بخودی-خود، خطا است و مانند چیز ناموزونی بنظر میآید؟ یا شاید اگر شیئی بدون دخل و تصرف، بدون دخالت احداث خود، بدون توافق با آن، با آن وضع طبیعی خود گرفته و تصویر بشود حتماً بوضع حقیقی مدهش خود جلوه گر خواهد شد و دارای نور جذاب يك فکر نهانی، مافوق تصویری در سراپای خود نخواهد بود، در آن وضع حقیقی نمایان خواهد شد که یک نفر انسان بسیار خوب را وقتی ببخواید کاملاً بخوبیش پی ببرید کار دشریحی را بدست میگیرید، بدن او را میشکافید، قسمتهای داخلی کالبد او را باز میکنید و بجای آدم خوب، انسان نفرت انگیزی در نظرتان مجسم میشود. پس از چیست که طبیعت ساده، پست، از زیر دست يك نقاش باچنان نوری در میآید، که هیچ اثری از پستی نشان نمیدهد، بلکه برعکس گمان میشود، که از دیدن آن لذتی هم حاصل شده و بعد از آن کلیهی امور در برابر و اطراف انسان گویی آرامتر و منظم تر جریان مییابند و سیر مینمایند و برای چه همان طبیعت، از زیر دست نقاش دیگری که در میآید بنظر پست، کثیف میرسد و حال آنکه او هم نسبت بطبیعت دقیق و امین بوده است. لیکن، نه، می بینید در آن يك چیز نور بخشی نیست، چیزی کسراست. عیناً، مثل منظرهی خود طبیعت است: هر قدر هم که منظره عالی باشد، اگر آفتاب در آسمان نباشد، اینطور بنظر میرسد که چیزی کسر دارد، کمی و کاستی در آن هست.»

او باز بعکس نزدیک شد، باین قصد که آن چشمهای معجزه آسا را خوب تحت مطالعه در آورد و با دهشت وافر ملاحظه نمود، که واقعاً آن

چشمها او را م‌نگرند . این دیگر تقلید از حقیقت طبیعی نبود ، این آن نقاشی عجیب زنده‌ئی بود ، که قادر بود چهره‌ی مردی از گورد در آمده را نور حیات بخشد . یا نور ماه - آن موجد آرزوهای هذیانی ، که هر چیزی را بشکلی مخالف نور مثبت روز در می‌آورد - سبب این امر شده بود ، یا چیز دیگری موجب گردیده بود ، ولی در هر صورت معلوم نبود بچه علت او ، ناگهان از تنها ماندن در اطلاق خود وحشت کرد . آهسته دور شد ، روی خود را بسوی دیگر گرداند و کوشش مینمود بآن ننگرد ، معینا بی اختیار و برخلاف اراده چشم او خود - بخود بطرف آن متوجه میشد و یک نگاه دزدیده بسراپای تصویر میکرد . بالاخره او از گردش در اطلاق هم وحشت کرد ، چنین تصور میکرد ، که همان آن شخص دیگری پشت سر او حرکت خواهد نمود و هر لحظه باهر اس برگشته ، به پشت سر خود نگاه میکرد . او هرگز ترسو نبود ، ولی اوهام بر او غالب و اعصاب او حساس شده بودند ، و امشب خود او هم علت آن ترس بدون اراده‌ی خود را نمیفهمید . در گوشه‌ئی نشست ، لیکن در آنجا هم بنظرش میرسید ، که در همان لحظه کسی از روی دوش او سر کشیده ، بصورتش نگاه خواهد کرد . خود همان خرد - خرد فیکیتا هم ، که از کشکن بگوش میرسید ، ترس او را زایل نمینمود ، بالاخره با رعب ، بدون اینکه باطراف نگاه کند ، از جای خود برخاست ، پشت تجیر خوابگاه خود رفت و در بستر دراز کشید . اطاق خود را ، که ماه روشن کرده بود و آن عکس را ، که مستقیماً بدیوار رو بروی او آویخته بود ، از لای درزهای تجیر میدید . چشمهای آن مدهش تر خیره گردیده ، نگاهش پر معنی تر متوجه او شده بود و بنظر میرسید ، که آن چشمها بهیچ چیز دیگر جز باو نمیخواهند نگاه کنند ، و فقط او را مطمح نظر قرار داده اند . حس سنگینی بر او غالب شده ، تصمیم گرفت از بستر برخیزد ، ملافه را با شتاب برداشت و بعکس نزدیک رفته ، تمام آنرا بملافه پیچید . پس از اینکار ، آسوده تر به بستر رفت و راجع بسرنوشت شوم کسی ، که دنبال نقاشی می‌رود ، راجع به راه پر رنج و مشقت و زحمتی که باید در این دنیا طی نماید ، بفکر پرداخت ، ولی ضمناً چشمهای او بی اختیار از درز تجیر به عکسی ، که در ملافه پیچیده بود ، متوجه میشدند . درخشندگی ماه ملافه را سفید تر جلوه میداد ، و

بنظر او می‌آمد، که آن چشمهای مدهش، حتی از پشت کتان ملافه برق میزنند. با وحشت ودقتی افزون به آنسوی خیره شد، گوئی میخواست مطمئن شود، که تصور او بوج و مزخرف است. ولی، بالاخره، حقیقتاً هم .. اودید، واضح دید، که ملافه دیگر نیست... عکس بکلی رویش باز است و از بالای تمام اشیائی که در اطاق هستند، مستقیماً به او نگاه میکند، درست با عماق قلب او نگاه میکند... قلب او فروریخت و فشرده شد. و باز هم دید، که: پیر مرد جنبش کرد و ناگهان با هر دو دست به قاب عکس تکیه نمود و هر دو پای خود را بیرون گذاشته، از قاب پائین جست .. از درز تجیر دیگر فقط قاب عکس خالی نمایان بود. توی اطاق صدای قدمهایی شنیده شد، که بالاخره هر لحظه به تجیر نزدیک و نزدیکتر میشد، قلب نقاش بیچاره بسختی تپیدن آغاز نمود، نفسش از ترس بند آمد، منتظر بود، که هماندم پیر مرد به پشت تجیر سر بکشد و نگاه کند. و واقعاً هم او نگاه کرد، حقیقتاً هم، با همان صورت مسی رنگ، با چشمهای درشت متحرک، از پشت تجیر سر کشید.

**چارا تکوف** کوشش کرد فریاد کند و احساس نمود که صدا ندارد، سعی کرد تکان بخورد، حرکتی بکند - هیچیک از اعضاء بدنش حرکت نداشتند. با دهان باز و نفس گرفته بآن هیولای مدهش بلند قامت، ملبس به قبای گشاد شرقی؛ نگاه میکرد و منتظر بود ببیند او چه خواهد کرد. پیر مرد، تقریباً، پهلوئی پای او نشست و پس از آن از لای چینهای لباس گشاد خود چیزی درآورد. آن شئی کیسه ای بود. پیر مرد کیسه را باز کرد و دو گوشه‌ی آنرا گرفته، تکان داد: از توی آن لوله های سنگینی که بشکل ستون های کوچک بودند، با صدای خفه ئی بروی زمین ریختند، هر لوله بکاغذ آبی رنگی پیچیده شده، روی هر کدام نوشته شده بود: **هزار**

### چرو و آتس

پیر مرد دستهای استخوانی دراز خود را از آستینهای گشاد لباسش درآورد و شروع به باز کردن لوله ها نمود. برق طلا نمایان شد. با وجود اینکه احساس تعب سنگین و وحشت سرسام آوری بر نقاش مستولی بود، باز بطلاها خیره شد، بدون مؤه به مزدن نگاه میکرد، نگاه میکرد چگونگی هر لوله دردستهای استخوانی پیر مرد باز میشد، برق میزد، صدای زنگ دار

لطیف و خفه نمی‌میکرد ، و مجدداً مانند اول پیچیده میشد . در آن موقع يك لوله ، که کمی دور تر غلتیده بود ، توجه او را جلب کرد ، درست پهلوی پایه ی تختخواب او مانده بود ، دم پایه ، بالای سرش . او تقریباً با تشنج آنرا ربود ، و با وحشتی بی پایان نگاه میکرد ، مبادا پیرمرد ملتفت بشود . ولی بقرار معلوم پیرمرد زیاد بشکر مشغول بود . او تمام لوله های طلای خود را جمع کرد ، مجدداً توی کیسه گذاشت ، و بدون اینکه دیگر باو نگاهی کند ، رفت پشت تاجر . قلب چهار تکووف بشدت میزد ، از شنیدن صدای قدمهایی که بتدریج دور میشدند ضربان قلبش شدیدتر میشد . لوله نمی‌را که ربوده بود محکمتر توی دست میفشرد و سراپا از عشق آن می لرزید ، ولی ناگهان شنید که صدای پامجدداً به تاجر نزدیک میشود - گویا پیرمرد بباد آورده بود ، که یکی از لوله ها کم است . او باز از پشت تاجر سر کشیده ، نگاه میکرد نقاش با یأس و فرط ، با تمام نیروئی که داشت ، لوله ی خود را در دست فشرد ، آخرین کوشش را نمود که حرکت بکند ، فریاد کشید و از خواب پرید . عرق سرد از سراپای او میریخت . قلبش چنان بشدت می‌تپید ، که بالاتر از آن متصور نبود : سینه اش سخت فشرده میشد و بزحمت نفس می کشید ، گوئی آخرین نفس او بیرون می‌آمد و روحش از بدن پرواز میکرد . سرخود را با هر دو دست گرفته ، به خود گفت : «آیا واقعاً این خواب بود؟» ولی آثار آن واقعه ای موحش بقدری زنده و روح دار بودند ، که بهیچوجه شبیه خواب نبودند . او پس از بیدار شدن دیده بود ، چگونه پیرمرد داخل قاب گردید ، حتی دامن لباس گشاد او لمحه ای جلو چشمش حرکت کرد ، دست نقاش هم با کمال وضوح احساس میکرد ، که تا دقیقه ای پیش چیز سنگینی را نگاه داشته ، میفشرد است . نور ماه اطاق را روشن میکرد و از هر يك از زوایای اطاق اشیائی را برجسته تر و غلیظ تر نمایان می نمود ، يك طرف پرده ی نقاشی ، يك جادستی که از گچ ساخته شده بود ، روی صندلی قطعه ی پارچه ای برای پوشش و ایجاد سایه - روشن ، در گوشه ای چکمه های پاك نشده و شلوار بخوبی دیده میشدند ، او فقط آنوقت متوجه و ملتفت شد ، که توی بسترش نیست . بلند شده ، آمده ، رو بروی عکس ایستاده است . چطور خود را به آنجا رسانده بود؟ این مطلب را دیگر بهیچوجه نمی توانست بفهمد .

چیزی که او را خیلی بیشتر متحیر نمود این بود، که روی عکس بکلی باز بود، ملافه روی آن نبود، حقیقتاً هم ملافه روی آن نبود، خشکش زده، باوحشت بآن عکس نگاه میکرد و میدید، که چشمهای روح دار زنده‌ی آن هم بصورت او خیره شده اند. عرق سرد از صورت او جاری شد، میخواست دور شود، لیکن حس میکرد، که پاهایش گوئی بر زمین چسبیده‌اند. او میدید: این دیگر خواب نبود، خطوط سیمای پیر مرد حرکت کردند و لبهای او بطرف تقاش شروع بدراز شدن نمودند، مثل این بود که میخواهد او را بمکد ... با ناله‌ی مأیوسانه به عقب جست و بیدار شد. «آیا واقعا این هم خواب بود؟» با قلبی که کم مانده بود از تمییدن بترکد اطراف خود را دستمالی کرد. بلی، او توی بستر خود دراز کشیده بود، درست بهمان وضعی که اول بخواب رفته بود، جلو او تجیر دیده میشد، نور ماه اطاق را پر کرده بود. از درز تجیر عکس نمایان بود، روی آن بخوبی پوشیده، ملافه هم روی آن بود. بهمان نحوی، که خودش روی عکس را پوشانده بود، همانطور باقی بود. پس این هم خواب بوده است!

ولی مشت گره کرده‌ی او هنوز هم احساس میکرد، که چیز سنگینی توی آن بوده است. ضربان قلبش شدید، تقریباً هولناک بود، فشار و سنگینی سینه‌اش تحمل ناپذیر شده بود. او چشم بدرز تجیر دوخته، بملافه خیره شده بود و باز واضح میدید، که ملافه اندک-اندک باز میشود، مثل این که دستهایی پشت آن حرکت مینمایند و قصد دارند آن را بیندازند، مأیوسانه علامت صلیب بروی خود کشیده فریاد زد:

«ای خدای بزرگ، این چه حکایتی است!» و بیدار شد. اینهم که خواب بود! از بستر بیرون جست، عقلش زایل گردیده، حواسش مختل شده بودند، دیگر خودش هم نمیفهمید، که این چه حالتی است که با او دست داده است: آیا کابوس سهمگینی است، اندیشه‌های اهریمنی است، هذیان تب است، یاروئیای وافعی است. او بقصد اینکه، بقدر امکان، انقلاب روحی و علیان خون خود را که، شرابانهایش را میترکاند و نبضش را بسرعت و قوت مهلکی به تپش درمیآورد، تسکین بدهد، نزدیک پنجره رفت و یک دریچه‌ی هواکش آنرا باز کرد. باد سردی، که بصورت او وزید، جانی بتنش دمید.

روشنائی ماه هنوز هم روی بامها و دیوارهای سفید خانه ها افتاده بود ، هرچند ، ابرهای کوچکی ، بیش از پیش ، در آسمان عبور میکردند . سکوت در همه جا حکمفرما بود ، خیلی بندرت از فاصله‌ی دوری صدای ناهنجار چرخهای درشکهای کرایه‌ای بگوش میرسید ، که یقین‌راندندی آن تا آنوقت در یکی از پس کوچه‌های دور افتاده ، باهنگ تنفس عمیق یا بوی نیمه جان خود ، با انتظار مسافر شب زنده‌داری ، که دیروقت پیدا شود ، بخواب رفته بوده است . او مدت‌ها سرخود را از دریچه بیرون کرده ، آسمان را نظاره میکرد . کم-کم در آسمان آثار شفق ، که در شرف پیدایش بود ؛ نمایان میشد ، بالاخره احساس کرد که خواب بر او غالب میشود ، از پنجره دور شد ، در بسترخود دراز کشید و بزودی ؛ مثل مرده بخواب بسیار سنگینی رفت .

خیلی دیر بیدار شد و در وجود خود احساس يك وضعيت مبهم ، نامطبوعی میکرد ؛ مثل آن حالی ، که معمولاً بعد از خفقان از بخار ذغال بانسان دست میدهد : سرش درد میکرد و او را رنج میداد . هوای اطباق بد بود : رطوبت موزی در فضا پراکنده بود و از درز های پنجره ها باطاقش ، که پر بود از تصاویر تمام و ناتمام و یا کتانهای نقاشی که زمینه‌ی کار روی آنها تهیه شده بود ، داخل میشد . با گرفتگی و ملال ، مانند خروسی ، که بآب افتاده ، تر شده باشد ، روی نیمکت پاره - پاره‌ی خود نشست و نمیدانست دست بچه کاری بزند ، و بالاخره تمام خواب خود را بخاطر آورد . هر چه بیشتر آنرا بیاد می‌آورد ، خواب درمخیله‌ی او سنگین تر و روح دار تر جلوه میکرد ، بعدی که دیگر خود او هم مشکوک شد ، که آیا حقیقتاً فقط يك خواب و هندیان ساده بوده ، چیز دیگری نبوده ، ظهور شبحی نبوده است . او ملافه را بيك حرکت از روی عکس کشیده ، در روشنائی روز بتماشای آن تصویر مهیب پرداخت . واقعا هم ، روح و زندگی عجیب آن چشمها موجب حیرت بود ، ولی او دیگر هیچ چیز زیاد مدهشی در آن نمیدید ، فقط مثل این بود ، که يك اثر و صف ناپذیر و نا مطبوعی در قلب انسان باقی میگذاشت . با این حال هنوز هم نمی‌توانست کاملاً خود را مطمئن کند ، که تمام آنچه دیده خواب بوده است .

خیال میکرد ، که در آن خواب اثر مدهشی از حقیقت وجود داشته است .



بنظرش می‌آمد، که حتی در نگاه پیرمرد و قیافه‌ی او هم، مثل اینکه اثری بود، که دلالت میکرد بر اینکه او شب گذشته بی‌الینش آمده بوده، دست نقاش هنوز هم حس میکرد که لوله را محکم در کف خود فشرده بود. یقین بعد از بیداری هم آنرا توی مشت خود میدید.

نقاش آه عریق سنگینی کشید و گفت: «خدایا، کاش ولو مقداری از آن پول را میداشتم!» و در نظرش کلیه‌ی آن لوله‌های پیچیده‌ی طلا، که دیده بود، شروع بریزش از توی کیسه نمودند، روی هر بسته هم نوشته‌ی فریبنده‌ی هزار چرو و نقیسه دیده میشد. لوله‌ها خودشان بساز میشدند، طلا برق میزد، مجدداً پیچیده میشدند، و او بی حرکت نشسته چشمهای خود را، که نور شعور و عقل در آن‌ها دیده نمیشد، بدون مزه زدن بفضای خالی دوخته بود، قادر نبود از آن منظره چشم بردارد و مانند کودکی، که در برابر غذای شیرینی قرار گرفته باشد و ببیند که دیگران آنرا میخورند و باو نمیدهند و او مجبور است فقط آب دهان خود را فروبدهد، با حسرت نگاه میکرد، بالاخره، صدای در بلند شد و او را از آن بیخودی نظر نامطبوعی بخود آورد. صاحب‌خانه با یکنفر از کلانتری محل وارد شد، و بطوریکه میدانید، ظهور چنین شخصی برای آدمهای کوچک، بدرجات از دیدار قیافه‌ی صدقه‌خواهان برای ثروتمندان بدتر است. صاحب‌خانه‌ی کوچکی که چار تکوف در آن سکنی داشت، از آن موجودات مخصوصی بود، که معمولاً صاحبان خانه‌های نیمه ویران دور افتاده‌ی گوشه‌ای از خط پسانزدهم جزیره‌ی **واسیلیوفسکی** در طرف پتر بورگ، یاد در گوشه‌ی **کالوینا** هستند. موجوداتی که مانند آنها در روسیه بسیارند و تعیین صفات و اخلاق آنها هم، مثل تعیین رنگ لباس بسیار مندرسی، مشکل است. آن صاحب‌خانه در جوانی سروان و از آن افسران جنجالی بوده، در کارهای کشور بهم مورد استفاده و ارجاع خدمت واقع شده بوده است، برای کتک زدن استاد قبایلی بوده، جلد و چابک و جلف و خود آرا و احق هم بوده است، لیکن در روزگار پیری تمام آن جنبه‌های افراطی اخلاق خویش را مزوج و تعدیل نموده، بیک حالت ابهام کسری مبدل نموده بود. او دیگر زن نداشت، مستعفی هم شده بود. دیگر جلفی و خود آرائی را ترک نموده، خودستایی و یاوه‌گویی نمیکرد،

گردنکش و ماجراجو نبود. فقط دوست داشت چائی بخورد و موقع صرف چائی پر چانگی و مهمل بافی کند، توی اطاقش قدم میزد و فتیله‌ی بیه‌سوز را اصلاح میکرد، یا کلید اطاقش را بدست گرفته بکوچه می‌آمد، که بیشت بام خانه نگاهی بکند، روزی چند بار دربان خانه را، که اتصالاً توی آغل خود می‌تپید و میخوابید، از آنجا بیرون میکشید، مختصر اینکه، شخص مستعفی بود، که پس از يك عمر زندگانی پرهیاهو و جنجال، يك عمر خرد و خمیر شدن توی اربابه‌های چاپاری، فقط عادات اکتسابی پست آن دوران برایش باقی مانده بودند.

صاحبخانه هر دو دست خود را بطرفین حرکت داده، بنمایندهی کلانتری خطاب نمود:

«آقای واروخ - کوزمیچ، خودتان لطفاً ملاحظه فرمائید، این آدم بمن کرایه نمیدهد، نمیدهد!»

«وقتی که پول ندارم چه کنم؟ صبر کنید، خواهام داد.»  
صاحبخانه از ته دل برآشفته و کلید را که در دست داشت بحرکت درآورده، گفت:

«من، باباجان، نمیتوانم صبر کنم، در خانه‌ی من، میدانید، پاتاگو نگین، که یک نفر سرهنک است زندگی میکند، هفت سال است اینجا زندگی میکند، بانو آننا - پترووئا - بروخیمیستنه رو و اعلاوه بر منزل، يك انبار و يك طویله‌ی دوآخوری از من اجاره کرده است، سه نفر نوکر از روستایان زخرید خودش دارد، کرایه نشینهای من اینطور آدمهایی هستند من، صاف و راسته بشما بگویم، از آن بنگاهها ندارم، که کرایه‌ی خانه مرا ندهند. الساعه زحمت بکشید و لطفاً کرایه‌ی خانه‌ی مرا بدهید، فوراً هم از این خانه بیرون بروید.»

نمایندهی کلانتری، جل، که آرام-آرام سر خود را تکان میداد و انگشتش را پشت دکمه‌ی لباس رسمیش گذاشته بود، گفت:

«بلی، اگر قطع وطنی کرده‌اید، پس زحمت بکشید پردازید.»  
«میپرسم، آخر چطور پردازم؟ من الان حتی يك پشیز هم ندارم.»  
نمایندهی کلانتری اظهار نمود:

« در این صورت، ایوان - ایوانوویچ را با آثار صنعتی فن خودتان راضی کنید، شاید او راضی بشود از نقاشی های شما بپذیرد. »

« نه، باباجان، راجع بنقاشی ها، خیلی تشکر میکنم. باز اگر نقاشی حسابی هم بود و موضوع های نجیبانه ای داشت که میشد بدیوار اطاق نصب کرد، مثلاً عکس سرتیپی با نشان و ستاره میبود، یا عکس شاهزاده کوئوزوف بود عیبی نداشت، اما خوب، خودتان می بینید عکس مرد که ی دهاتی بی شعور را کشیده، دهاتی که پیراهن دهقانی ببردارد، چیزی شبیه نوکر است، همان که اینجا رنگ میسابد. همینش کسر بود، که از آن خوک صفت عکس کشیده شود، من گردن او را خرد خواهم کرد: او تمام میخهای چفت و رزدهای خانه ی مرا کشیده است، متقلب. درست نگاه کنید، ببینید چه می بینید: دارد اطاق را میکشد. باز اگر یک اطاق مجلل، تمیز، خوبی را میکشید، ولی می بینید چه جور کشیده است: اطاق بسا تمام کثافتها و ریختگی و پاشیدگیش، هر چه، هر جا بود، همانطور بی ترتیب دیده میشود. خوب، خودتان نگاه کنید، ببینید چطور اطاق مرا خراب و کثیف کرده، خود شما ملاحظه فرمائید، آخر کرایه نشینهای من هر کدام هفت - هشت سال اینجا زندگی میکنند، سرهنگها، بانو بوخومیسته رُوا - آنا - پتروونا... نه، مجبورم بشما بگویم، هیچ کرایه نشینی بدتر از نقاش نیست: بکثافت خوک، درست مثل خوک زندگی میکنند، خدا نصیب نکند!»

نقاش بیچاره هم مجبور بود با بردباری تمام آن حرفها را بشنود. در آن ضمن نماینده ی کلاتری مشغول تماشای نقاشی ها و آزمایشهای او گردیده، بزودی نشان داد، که روح او حساستر و زنده تر از صاحبخانه است و حتی قادر است تحت تأثیر صنایع ظریف قرار گیرد. انگشتی یکی از پرده های نقاشی، که زن عربانی روی آن کشیده شده بود، زده گفت: «اوه، چیز، از آن... شوخ و شنگها است. زیر بینی این یکی چرا اینطور سیاه است؟ انقیه مالیده است، دستی خودش اینطور کرده است؟»

نقاش بسا خشونت، بدون اینکه چشم بطرف او برگرداند، گفت:

«سایه است»

نماینده ی کلاتری جواب داد:

«خوب، سایه‌ها را ممکن بود جای دیگری بگذارید، چون زیر بینی يك محل خیلی نمایانی است.» بعد او تصویر پیرمرد نزدیک شده، پرسید: «پس این عکس کیست؟ این دیگر خیلی مهیب است، ایوای، صاف و واضح نگاه میکنند. آخ، چه آتش پاره‌ای است! این عکس کیست کشیده‌اید؟»

### چار تکوف گفت:

«عکس شخصی است ۰۰۰» و حرف خود را نتوانست تمام کند؛ صدای ترکیدن چوب شنیده شد. بقرار معلوم نماینده‌ی کلانتری قاب عکس را زیاد فشار داده بود، عمداً هم اینکار را نکرده بود، دست‌های پلیسی اصلاً اینطور خشن، مانند تبر ساخته شده‌اند، تخته‌های پهلویی قاب شکسته، فرو رفته بودند، یکی از آنها روی کف اطاق افتاد، يك لوله‌ی پیچیده بکاغذ آبی رنگ هم با آن بزمین افتاد و صدای سنگین خفه‌ای کرد. چشم چار تکوف بنوشته‌ی روی آن بسته افتاد و ملاحظه نمود، که واضح نوشته شده است: **هزار چرو و نوس**. او مانند دیوانه‌ها از جای خود جست، آن بسته را ربود، با تشنج شدید در دست خود فشرد، دستش از سنگینی آن بسته خود بخود بپهلوی او ریخته شد.

نماینده‌ی کلانتری گفت: «بنظرم صدای پول‌آمد؛ او صدای افتادن چیز سنگینی را شنیده بود که بکف اطاق خورده، صدا کرده بود، ولی بواسطه‌ی سرعت حرکات چار تکوف، که در يك چشم بهم زدن بسته، آنرا ربوده، پنهان کرده بود، چیزی نتوانسته بود تشخیص بدهد.

«بشما چه مربوط است که من چه دارم؟»

«بمن خیلی مربوط است، چون شما باید الساعه کرایه‌ی منزلتان را بصاحب خانه بدهید، بلی، بمن خیلی مربوط است، چون شما پول دارید و نمی‌خواهید بدهید - بلی، اینطور است!»

«خوب، من همین امروز کرایه‌اش را میدهم.»

«خوب، پس چرا از اول نمی‌خواستید بدهید، چرا صاحب خانه‌ی خودتان را اذیت میکنید، اداره‌ی پلیس را هم ناراحت مینمائید و بزحمت می‌اندازید؟»

«برای اینکه، من نمی‌خواستم باین پولها دست بزنم، اما حالا،

همین امروز عصر ، تمام کرایه‌را میدهم و فردا هم از این خانه میروم ، چون نمیخواهم با اینطور صاحبخانه‌ئی زندگی کنم .»  
نماینده‌ی کلانتری رو بصاحب خانه کرده ، گفت :

- «خوب ، ایوان - ایوانوویچ ، کرایه‌ی شما را خواهد داد ، اما اگر احیاناً امروز عصر ، بطوریکه باید و شاید ، اسباب رضایت شما را فراهم نکرد ؛ آنوقت دیگر آقای نقاش باشی ، هرچه پیش بیاید باید خیلی بیخشید.» او این عبارت را گفته ؛ کلاه سه گوشه‌ی خود را بر سر گذاشت و بطرف کفش کن رفت ؛ صاحب‌خانه‌هم ؛ سرافکنده ؛ درحالی که بفکر عمیقی فرو رفته بود ؛ دنبال او رفت .

وقتی که چارتکوف صدای بسته شدن در را پشت سر آنها شنید ، نفسی براحتمی برآورد و گفت : «الحمد لله ؛ رفتند پیش شیطان ؛ راهشان را گرفتند و رفتند بدرک !» او به کفش کن نگاهی کرد و نیکی‌تارا بیپانه‌ای بیرون فرستاد تا بکلی تنها باشد . در را پشت سر او قفل کرد و باطاق مراجعت نموده ؛ با تپش قلب شدیدی شروع بیاز کردن آن لوله نمود . توی آن تمام سکه‌های چرو و نقرس طلا و تمام نو : تمام مثل آتش ؛ شعله‌ور و فروزنده ، رویهم چیده شده بودند . او مشاعر خود را باخته ؛ در برابر تودای از سکه‌های طلا نشسته ، باز هم از خود میبرسید ، آیا اینهارا هم بخواب می‌بیند؟ توی آن لوله درست هزار سکه‌ی طلا بود ، ظاهراً آن لوله عیناً همانطوری بود ؛ که در خواب دیده بود . چند دقیقه سکه‌ها را دستمالی میکرد ، تماشا میکرد و باز هم نمی‌توانست بخود آید و باور کند . یکمرتبه تمام داستان های گنجها ؛ صندوقهای کذائی ؛ که جمعه‌های مخفی داشته‌اند و از طرف اجداد برای اعقاب ورشکسته و مفلس شده‌ی خود بارث گذاشته شده‌اند ، در صورتی که آن اجداد اطمینان داشته‌اند ، که وراثت آنها بعد از ابتلاعه ورشکستگی با آن اندوخته‌آیه‌ی قابل اطمینانی برای خود ترتیب خواهند داد ؛ در مخیله‌ی او احیاء و مجسم گردیدند . او چنین فکر میکرد : در این مورد هم آیا جد مجهولی در نظر داشته است برای نواده یا نبیره‌ی خود هدیه‌ئی را ، که توی قاب عکس خانوادگی پنهان کرده بوده است ، به ارث بگذارد ؟ او سرشار از احساسات افسانه پرستانه شده ؛ حتی فکر میکرد ، که آیا آن

عکس با وجود خود او یکنوع ارتباط سری و مرموزی ندارد و ، خود همینکه او آن عکس را بی سابقه یافته و بدون اراده خریده است ؛ امر مقدر و مجهولی نیست؟ با کنجکاو شروع به معاینه‌ی قاب عکس نمود . در یک روی آن ناوه‌ئی تراشیده و تعبیه شده بود و چنان با مهارت بوسیله‌ی تخته‌ی روپوش متحرکی ، بطرز نامرئی مسدود گردیده بود ، که اگر دست سنگین پدیس آن تخته را نشکسته بود ؛ سکه‌ها سده‌های بسیار دیگر ؛ شاید تا ابد ، در جای خود محفوظ میماندند . هنگام معاینه‌ی عکس ؛ یکبار دیگر از مهارت و استادی فوق العاده‌ئی که در آن ، مخصوصاً در چشم‌های آن بکار رفته بود حیرت کرد ؛ دیگر آن چشم‌ها بنظر او مدهش نبودند ، معیناً هر بار که بآن عکس نگاه میکرد ، اثر نامطبوعی از آن در قلبش میماند .

او بخود گفت : « نه ، جدهم کس که میخواهی باش ، من تو را در هر صورت پشت قاب شیشه‌ای میگذارم و در مقابل این هدیه ، قاب طلائی هم برایت تهیه میکنم . » در آن موقع دست خود را روی سکه‌های طلا ، که در مقابلش ریخته بودند ، گذاشت و از تماس دستش با آن سکه‌های فروزان ، قلبش به تپش درآمد . چشم به طلاها دوخته ، از خود میپرسید : « اینهارا چه کنم ؟ حالا زندگانی من اقلاناً سه سال دیگر کلاً تأمین شده است ، من میتوانم توی اطاق خودم بمانم ، در را بروی خودم ببندم و کار کنم . حالا پول برای خریداری رنگ دارم ، برای ناهار و چائی هم دارم ، برای لوازم زندگانی و کرایه‌ی خانه هم دارم ، حالا دیگر هیچکس مغل و مزاحم من نخواهد شد ، یک عدد پیکر چوبی ، بسیار عالی ، نمونه‌ی نقاشی میختم ، بالا ننه‌ی زیبایی از گچ سفارش میدهم ، باها را خودم قالب میگیرم ، پیکر و نوس را هم تهیه و نصب میکنم ، مقداری هم عکس‌های چاپی ، از بهترین آثار نقاشان و استادان ، تهیه می‌نمایم . واگر من سه سال بدون شتاب ، بدون قصد فروش و تهیه‌ی بازار ، برای خودم کار کنم ، مسلماً توی سر تمام این نقاشها خواهم زد و نقاش نامی با افتخاری خواهم شد . »

اینطور آنچه را عقلش تلقین میکرد بزبان می‌آورد و بیان می‌نمود ، اما از باطن او ، از توی خود او ، صدای دیگریم ، که رساتر و زنک دارتر بود ، شنیده میشد . ولی محض اینکه او یکبار دیگر به طلاها نگاه کرد

جوانی پرشور و اقتضای سن ۲۲ سالگی او نغمه‌ی دیگری ساز کرد. اکنون او تمام آنچه را، که تا کنون با دیده‌ی آرزو و حسرت مینگریسته، از دور لنت آنرا میبرد، آنچه را که از دیدن آن آب دهان فرو میداده است در اختیار و تصرف خود داشت، او! بمحض اینکه او این فکر را کرد، قلب سرکشش به چه ضربان سختی دچار شد! فراق مدیپوشد، پس از سالهایی که روزه دار بوده، افطار کاملی بکند، منزل بسیار قشنگی تهیه نماید، فوراً به تئاتر برود، به قنادی، به ... و غیره. او مقداری از پولها را با سرعت برداشته، در یک چشم بهم زدن، توی کوچه بود. قبل از همه نزد خیاط رفت، از سرتاپا به لباس تازه ملبس گردید و، مثل بچه‌ها، پیای شروع به نظاره‌ی خود از همه طرف نمود، مقداری عطر و روغن های آرایش خرید، بدون اینکه چانه بزند، اولین منزل بسیار نالی را، که در خیابان بزرگ ساحلی رود نهوا بنظرش رسید، که خالی و دارای آئینه های متعدد و شیشه های قدی بود، کرایه کرد، بدون اراده در مغازه عینک یک چشم (مونوکل) گرانبهایی خرید، همینطور هم بی اراده مقدار زیادی، خیلی بیش از آنچه لازم بود، دستمال گردنهای گوناگون، زیبا ابتیاع نمود، نزد سلمانی رفته، زلفهای خود را فرزد، بدون هیچ علتی، دو مرتبه با کالسنکه‌ی کرایه از ابتدا تا انتهای شهر سیر کرد، بعد افراط در دکان قنادی کاقت خورد و بعد هم به رستوران فرانسوی رفت، که تا کنون درباره‌ی آن مطالب مرموز مبهمی شنیده بود و از این حیث آن رستوران برای او، مانند کشور چین ابهام و تازگی داشت. در آنجا دستی به کمر زده، غذا میخورد، نگاههای با کبر و غرور بدیگران میکرد و، اتصالاً در آئینه‌ی روبرویش، زلفهای فرزده‌ی خود را مرتب مینمود. آنجا یک بطری شراب شامپانی، که فقط اسم آن را گاهی شنیده بود، خرید، شراب کمی کله‌ی او را گرم کرد و شاداب، زنده دل، بقول روس‌ها، در حالیکه شیطان را هم به برادری قبول نداشت، داخل خیابان شد. در پیاده رو مانند کبک خرامان بحرکت درآمد و عینک یک چشم خود را متوجه عابرین مینمود. روی پل چشم او به استاد قدیمیش افتاد و با شتاب و جلالی از پهلوی او عبور کرد، مثل این که ابدأ او را

ندیده است ، بطوریکه استاد در جای خود خشک شده ، مدت زیادی روی پل ایستاده بود و از قیافه اش ، هم آثار تعجب و هم حالت استفهام خواننده میشد . تمام اثاثیه و آنچه نقاش داشت : دستگاه کار ، کتابها ، پرده های نقاشی ، همان روز عصر به منزل مجلل او حمل شدند . آنچه را که بهتر بود در جاهای نمایانی قرارداد ، آنچه را هم **حک** تعریفی نداشت بگوشه ای ریخته ، در اطاقهای باشکوه راه میرفت و دائماً خود را در آئینه ها تماشا میکرد ، در قلب او میل شدیدی پیدا شده بود ، که حتماً ، فوراً ، بدون درنگ ، افتخار و شهرت را یافته ، دم آنرا بگیرد و خود را بجهانیان بشناساند و نشان بدهد . از حالاصدای فریادهای مردم بگوشش میرسید ، که میگفتند :

« **چار تکوف ! چار تکوف !** شما تصویر کار **چار تکوف** را دیده اید ؟ اگر بدانید **چار تکوف** چه قلم تندی دارد ! چه استعداد فوق العاده ای دارد ! »

در نهایت سرشاری و لذت فوق العاده توی اطاق قدم میزد ، در آسمان سعادت نامعلوم سیر میکرد . روز بعد ده عدد سکه ی طلا برداشته ، نزد مدیر یکی از روزنامه های معروف ، کثیر الانتشار ، رفت و از او استدعای کمک و مساعدت نمود . روزنامه نگار او را باشادی پذیرفت و فوراً او را « **نقاش عالیمقام** » نامید ، هر دو دست او را در دست های خود فشرد ، اسم ، اسم پدر ، محل سکنای او را بتفصیل پرسید و یادداشت کرد و روز بعد هم در روزنامه ، بعد از اعلانی که راجع به اختراع شمع های پیپی چاپ شده بود ، مقاله ای تحت عنوان : **راجع با استعداد خارق العاده ی چار تکوف** درج گردیده بود ، که مضمون آن چنین بود : « با کمال شتاب بمردم تحصیل کرده و متمدن پایتخت بشارت می دهیم ، که شهر ما ، در حقیقت ، از همه جهت نعمتی بدست آورده است . همه با ما موافقت ، که بسیاری از ما چهره هایی بسیار زیبا و صورت هایی در نهایت قشنگی داریم ، ولی تا کنون وجودیکه بتواند آنهارا بنحو معجز آسا روی پرده ی نقاشی منعکس کند و برای اعقاب بیادگار بگذارد ، نداشته ایم . حالا این تقیصه مرتفع شده است : نقاشی پیدا شده است ، که دارای کمالات لازم میباشد . اکنون يك بانوی زیبا میتواند مطمئن باشد ، که با تمام خوشگلی ملکوتی ، لطیف ؛ دلربای ، معجز آسای خود ، که مانند پروانه ی قشنگی



است، که روی گلهای بهاری پر میزند، روی پرده‌ی نقاشی تصویر خواهد کردید. پدر محترم یک خانواده، روی پرده‌ی نقاشی، خود را در محیط خانوادگی مشاهده خواهد نمود. تاجر، نظامی، کارمند، رجل سیاسی - هر کدام با جدیدتی کامل، از نو روی پرده‌ی نقاشی، تا ابد به شغل خود ادامه خواهند داد. بشتابید، بشتابید! از گردشگاه عبوراً سری بزنید، از گردش، که تا منزل دوستان قصد دارید بکنید، یا سر راه منزل دختر عمویتان، یا وقت رفتن به غازه‌ی باشکوه، از هر جا که میروید، بشتابید و این نقاش عالی‌مقام را ببینید، محل کار بسیار مجلل این نقاش (خیابان ساحلی رود نه و ۱، شماره‌ی فلان) پراز عکس‌های اثر قلم خود اوست، که با قلم استادانی مانند واندیک و تیتسیان برابر است. انسان نمیداند از چه تعجب کند، از درستی کار و شباهت کامل عکسها با اصل، یا خوش رنگی بی نظیر و تروتازگی قلم او. درود بر شما ای نقاش عالی‌مقام! در لاتار زندگی بلیت سعادت نصیب شما شده است. زنده باد آندرئی پتروویچ (بقرار معلوم روزنامه نویس از رفتار خودمانی و صمیمانه خوشش میآمده، زیرا باین طرز اسم او واسم پدرش را ذکر نموده بود!) شما باید موجبات افتخار خود و ما را فراهم کنید. حسن استقبال جامعه، پول سرشار، اگرچه بعضی از برادران روزنامه نویس ما مخالف آن هستند، به استحقاق جایزه‌ی شما خواهند بود. نقاش بارضایت باطنی اعلان را خواند، صورت او بشاش گردید. راجع به او در مطبوعات سخن رانده بودند. این موضوع برای او تازگی داشت. او هر سطر را چند بار خواند. از مقایسه‌ی خود با واندیک و تیتسیان خیلی خشنود شد، از عبارت «زنده باد آندرئی - پتروویچ!» نیز خیلی خوشش آمد: در مطبوعات او را به اسم واسم پدر نامیده‌اند - این شهرت و افتخاری است، که تا کنون او از آن هیچ اطلاعی نداشته. او با سرعت شروع به قدم زدن توی اطاق خود نمود، موهای خود را بادست پریشان میکرد، گاهی روی صندلی راحتی می‌نشست، گاهی از روی آن می‌پرید و روی نیمکت قرار میگرفت و پیش خود خیال میکرد، که چطور باید از مشتریان مرد وزن پذیرائی کند، به کتان آماده برای کار نزدیک میشد و با قلم به تندى و چابکی حرکاتی میکرد، مثلاً حرکت پر کرشمه‌ی دستهای قشنگی را مجسم مینمود.

روز بعد صدای زنگ در منزل او شنیده شد ، دوید در را باز کرد ، خانمی با پیشخدمتی ، که ملبس بپالتو یراقدوزی آستر بوستی بود و پیشاپیش او حرکت میکرد ، وارد شد . باتفاق آن خانم دختر جوان هژده ساله بی هم که دختر او بود ، وارد شد . خانم گفت :

- « شما مسیو چار تکوف هستید؟ » نقاش تعظیمی کرد .

- « راجع بشما زیاد توی روزنامه‌ها مینویسند ، میگویند عکسهائی که شما میکشید ، عالی‌ترین نمونه‌ی کمالند. » خانم پس از گفتن این عبارت عینک یک چشم خود را بچشم گذاشته ، برای معاینه‌ی دیوارهائی ، که هیچ چیز روی آنها نصب نبود ، دوید . « پس عکسهای اثر قلم شما کجا هستند ؟ » نقاش دستپاچه شده ، گفت : « بیرون برده‌اند . من تازه باین شهر و منزل نقل مکان کرده‌ام ، بنابراین عکسها در راهند . هنوز نرسیده‌اند . » خانم چون چیز دیگری نیافت ، که عینک یک چشم خود را مورد استفادۀ قرار دهد ، لذا آنرا متوجه نقاش نموده ، گفت :

- « شما در ایتالیا بوده‌اید ؟ »

- « نبوده‌ام ، اما قصد داشتم بروم ... اگر چه حالا موقتاً منصرف شده‌ام ... خواهش میکنم روی این صندلی بفرمائید ، یقین خسته شده‌اید ... » - « متشکرم ، من مدتی توی کالسکه نشسته بوده‌ام . ها ، بالاخره کار شما را دیدم ! » خانم این حرف را گفته ، بطرف دیوار مقابل دوید و عینک یک چشم خود را به پرده‌های آزمایش های نقاشی ، منظره‌ها و تصویرها متوجه کرد .

« - سه شارهان ، لیز ، لیز ، و نه زبسی (۱) : می بینی ، تصویر اطاعتی است بسبک ته فییر ، بی ترتیب ، بی نظم ، میز ، روی آن بیکر نیم تنه ، دست ، صفحه رنگ نقاشی ، بجن ، بین ، گرد و خاک است ، می بینی گرد و خاک است ، می بینی گرد را چطور خوب کشیده است ! سه شارهان . اینجا روی این پرده‌ی دیگر ، زنی است که صورت خود را میشوید - گل ژولبی - فیگور ! (۲) آه ، مرد که‌ی دهاتی ! لیز ، لیز ، مرد که‌ی دهاتی با پیراهن

(۱) - این قشنگ است ، لیز ، لیز ، (اسم دختر است) بیایید اینجا ،

(۲) - چه اندازه زیبائی :

روسی ! نگاه کن : مرد که ی‌دهاتی ! پس ، بنا بر این ، شما فقط به کشیدن عکس اکتفا نمیکنید ؟

- « آه ، اینها مهم‌لاند . . . همین‌طور شوخی میکرده‌ام . . .

آزمایش‌هایی ... »

- « بگوئید ببینم ، عقیده‌ی شما در باره‌ی نقاشانی ، که حالا عکس میکشند چیست ؟ آیا این راست نیست ، که حالا اشخاصی مانند تیتسیان دیگر یافت نمیشوند ؟ آن قدرت در ایجاد زمینه و هم‌آهنگی رنگها ، آن . . . چقدر متأسفم ، که نمیتوانم بزبان روسی مقصود خودم را برای شما بیان کنم (خانم از دوستداران کارهای نقاشی بود و با آن عینک يك چشمش تمام نمایشگاه‌ها و گالریهای کارهای نقاشی ایتالیا را سرکشی کرده بود) اما باوجود این ، مسیو نول . . . آه ، چقدر قشنگ میکشد ! چه قلم خارق‌العاده‌ئی دارد ! من عقیده دارم ، که در صورت‌تهائی که او میکشد ، از تیتسیان هم بیشتر احساسات را جلوه گسر میکند . شما مسیو نول را یقین می‌شناسید ؟ » نقاش پرسید :

- « این مسیو نول کیست ؟ »

- « مسیو نول ؟ آه ، چه استعداد و قریحه‌ئی دارد ! او عکس دختر مرا ، موقعیکه او دوازده ساله بود ، کشید . شما حتماً بمنزل ما بیائید . نیز ، تو مجموعه‌ی عکس‌های خودت (آلبوم) را باید به او نشان بدهی . میدانید ما برای این آمده‌ایم ، که شما فوراً شروع کنید بکشیدن عکس او . »  
- « اطاعت میکنم ، من الساعة حاضر میشوم . » او در ظرف يك دقیقه کارگاه نقاشی را با کتان آماده نزدیک آورد ، صفحه رنگ را بدست گرفت ، چشمها را بصورت رنگ پریده‌ی دختر دوخت . اگر او عالم به طبیعت انسانی میبود ، فوراً در آن چهره آثار عشق بچگانه‌ی بی مجالس رقص شبانه ، ابتدای اندوه و شکایت از طول وقت تاناها و بعد از ناها ، میل به تفرج بایک لباس نازک در گردشگاه‌ها و آثار سنگین دقت بی نتیجه در کسب‌علوم و صنایعی را ، که مادرش تلقین میکرد و برای تصفیه و تزکیه‌ی احساسات و روح لازم میدانست ، در آن چهره بخوبی میدید . ولی نقاش در آن چهره‌ی لطیف فقط سفیدی دلربای بدنی به شفافی بارفتن اعلا ، عشوهای

اندک و جالب توجه ، گردن باریک شفاف و لطافت اشرافی کمر گاه و بالانتهی او را میدید ، که لایق قلم نقاشی بود . او قبل از وقت ابراز شغف میکرد و آماده میشد چابکی و درخشندگی قلم خود را بمعرض نمایش در آورد ، قلمی که تا کنون سرو کارش فقط با نمونه های (مدل) خشن و خطوط زنده ی سیما بوده ، قلمی که با آثار خشک عتیق و تقلید از بعضی استادان کلاسیک کار داشته است . از حالا در خیال خود مجسم میکرد ، که آن چهره ی لطیف به چه زیبایی از زیر قلم او بیرون خواهد آمد .

خانم با قیافه ای ، که تاحدی تأثر آور بود ، گفت :

« میدانید ، من دلم میخواست ، که . . . حالا لباس او ، من اقرار میکنم ، که میل ندارم اولباسی در برداشته باشد ، که چشم ما به آن عادت کرده است : من مایل بودم ، که او به لباس ساده ای ملبس باشد و ، در سایه ی درختها ، در مقابل کشتزاری نشسته باشد ، آن دورها گل-ه های گوسفندان ، یا بیشه ای . . . که معلوم نباشد ، که او عازم مجلس رقص یا مهمانی شبانه است ، ناچارم اقرار کنم ، مجالس رقص ما چنان روح را میکشند ، چنان بقایای احساسات را نابود مینمایند . . . سادگی ، سادگی هر چه بیشتر باشد بهتر است » . (متاسفانه ! در سیمای مادر و دختر هر دو ثبت و نقش بود ، که آنها چنان در آن مجالس فرسوده شده اند ، که تقریباً بشکل هیكلی از موم در آمده اند ) .

**چار تکوف شروع بکار کرد ، نمونه ی اصلی نقاشی خود را نشانند ،**

چند دقیقه ای افکار خود را آماده و نظاره کرد ، قلم موئی را چند بار در فضا حرکت داد و در مخیمه ی خویش نقاط و نکات عمده را تعیین نمود ، چند بار چشمهارا بهم گذاشت ، قدری عقب رفت ، از دور نگاه کرد و در ظرف یک ساعت رنگ آمیزی زیرین آن را آغاز نمود و انجام داد . با رضایت از زیر سازی ، شروع بکشیدن تصویر نمود و مجذوب کار شد . نقاش دیگر هر چیزی را فراموش کرده بود ، حتی فراموش کرده بود ، که در حضور خانمهای اشراف قرار دارد ، گاه-گاهی بعضی اطوار و حرکات عادی نقاشان از او دیده میشد ، صداهائی از گلویش خارج میشدند ، گاهی هم ، چنانکه نقاشانی که مستغرق کار خود هستند میکنند ، زمزمه می میکرد ، بدون رعایت

رسوم و آداب، بایک حرکت قلم، نمونه‌ی نقاشی خود را، که بالاخره، شروع به حرکت و تکان دادن بدن خود نموده، ابراز خستگی کامل می‌نمود، و ادا می‌کرد سر خود را بالا بگیرد.

خانم گفت:

- «کافی است، برای دفعه‌ی اول کافی است». نقاش، که بی‌خود شده بود، جواب داد:

- «کمی هم صبر کنید». خانم ساعت کوچک خود را، که به زنجیر طلائی بسته، بکمر بندش وصل بود، در آورده، بانگ زد:

- «آخ، چه دیر شده است! نه، وقت می‌گذرد! لیز، سه ساعت بعد از ظهر است!» چارتکوف با آهنگ التماس ساده لوحانه‌ی کودکانه می‌گفت:

- «فقط يك دقیقه‌ی دیگر». ولی، گویا خانم ابدأ مایل نبود به احتیاجات و تقاضاهای نقاشی او اعتنا نماید و وعده داد دفعه‌ی دیگر، در عوض بیشتر بشینند.

**چارتکوف فکر می‌کرد:** «این دیگر حقیقتاً اسباب تأسف است. تازه دستم روان شده بود». بغاطر آورد، که وقتی که در کارگاه خود در جزیره‌ی واسیلیوفسکی کار می‌کرد، هیچکس مغل و مانع کار او نمیشد، گاهی اتفاق می‌افتاد، که نیکیتا بدون مژده بهم‌زدن مینشست؛ تا او هر قدر دلش می‌خواهد نقاشی کند، حتی در همان وضعیت دستوری و سفارشی بخواب میرفت. با عدم رضایت قلم و صفحه رنگ را روی صندلی گذاشت و با بغض مبهمی مقابل کتان نقاشی ایستاد. خوش آمدی، که يك خانم اشرافی به او گفته بود، او را از خواب غفلت برانگیخته بود. او با شتاب بطرف پله‌ها دوید تا آن‌ها را مشایعت کند، آن‌ها هم او را بمنزل خود دعوت کردند و مخصوصاً خواهش کردند هفته‌ی آینده برای صرف ناهار بیاید، او هم باقیافه‌ی بشاش باطاق برگشت. آن خانم اشرافی بکلی او را شیفته‌ی خود نموده بود. او تاکنون به این موجودات نظر خاصی داشت و تصور نمی‌کرد که هرگز دستش به آن‌ها برسد، خیال می‌کرد آن‌ها برای این دنیا می‌آیند که فقط توی کالسکه‌ی مجللی، بانو کرهای ملبس به لباسهای یراقدوزی و کالسکه‌چی خیلی شیک‌ی از جلو چشمش بگذرند و، با بی‌اعتنائی به آدمی

که پیاده ، با لباس‌های مندرس عبور میکند ، نگاهی کنند . ناگهان بگی از همان موجودات به اطاق او داخل شده بود ، او تصویرش رامیکشید ، بمنزل اشرافی آنها برای صرف ناهار دعوت شده بود . حس رضایت فوق‌العاده ای بر او مستولی شد ، او کاملاً سرمست این نشئه گردیده ؛ بعنوان پاداش خود ناهار بسیار- بسیار عالی صرف کرد ، شب‌هم به تماشاخانه رفت و باز هم ، بدون هیچ احتیاج و علتی ، با کالسکه گردشی در شهر نمود . در آن ایام او ابدأ بفکر کارهای عادی خود نبود . او فقط خود را حاضر میکرد و منتظر آن لحظه ای بود ، که صدای زنگ بلند شود و بالاخره خانم اشرافی با دختر رنگ پریده‌ی خود آمد . نقاش آنها را نشانده ؛ این بار دیگر باچالاکی و تظاهر بشناسائی آداب مجالس طبقات عالیه ، کتان را جلو کشید و شروع به نقاشی کرد . روز آفتابی ، هوای صاف و نور زیاد برای کار او کمک خوبی بودند . در آن نمونه‌ی ظریف نقاشی متوجه نکات بسیاری شد ، که اگر دقیقاً اخذ و روی کتان نقاشی منعکس میگرددند ، تصویر را دارای ارزش صنعتی عالی مینمودند ، مشاهده کرد ، که اگر تمام نکات را با آن قطعیتی که نمونه‌ی طبیعی در نظر او جلوه گر کرده است انجام بدهد ، تصویر مهم و بسیار جالب توجهی بوجود خواهد آورد . حتی قلب او کمی بسرعت میتپید ، زیرا احساس مینمود که نکاتی را مجسم خواهد کرد ، که تاکنون دیگران متوجه آن نشده اند . در کار خود غرق شد . تمام هم او صرف قلم گردید ، باز نژاد اشرافی آن نمونه‌ی نقاشی بکلی از خاطرش محو گردید . دم نمیزد و بالذت میدید چگونه آن خطوط ظریف چهره و اندام تقریباً شفاف دختر هفده ساله از زیر قلم او نمایان میگرددند . او بهر سایه و تغییر رنگی توجه نمیکرد . زردی نامرئی ، رنگ آبی زیر چشم ها که به زحمت بنظر میرسید ، حتی آماده میشد جوش کوچکی راهم ، که روی پیشانی دختر بود ، روی کتان نقاشی بکشد ، که ناگهان صدای مادر او را بالای سر خود شنید . خانم میگفت : «آخ ! این دیگر برای چیست ؟ این لازم نیست . شما هم که ... ببینید ، در بعضی جاها ... مثل اینکه کمی زرد است ، اینجام مثل این است ، که لکه‌های تیره رنگی.....». نقاش شروع بتوضیح نمود ، که همان زردی و لکه‌های تیره بسیار بجا و بموقعند ، همانها

بهترین رنگ آمیزی مطبوع و لطیف چهره را تشکیل میدهند. نقاش با کمال ساده لوحی گفت: «اجازه بفرمائید، فقط در اینجا، کمی بارنگ زرد کار کنم» ولی اجازه ندادند همین کار را بکنند. به او اخطار کردند که لیز فقط امروز کمی کسالت دارد، والا معمولا، ابدأ اثری از زردی در سیمای او نیست و مخصوصاً تروتازگی رنگ چهره‌ی او همیشه خیره کننده است. نقاش با اندوه کامل شروع به محو نمودن حقایقی نمود، که روی کتان کشیده بود. بسیاری از خطوط خیلی ظریفی، که تقریباً نامرئی بودند محو شدند، با این عمل، تاحدی، شباهت تصویر هم با نمونه‌ی زنده‌ی آن زایل گردید. او بدون اراده و حس به پروراندن عکس طبق اصول کلی عمومی شروع نمود، طبق اصول کلی که از حافظه گرفته میشوند و، حتی صورتهایی را که از روی نمونه کشیده میشوند مبدل بقیافه‌های منجمد تخیلی مینمایند. همانطور که در کارهای معمولی شاگردان بنظر میرسند. ولی خانم دیگر راضی شده بود، چون رنگ آمیزی زشت بکلی محو گردیده بود. فقط تعجب او از این بود، که کار خیلی با تأنی پیش میرفت و میگفت شنیده است، که فقط در دو جلسه تصویری کاملاً کشیده میشود و خاتمه مییابد. نقاش جوابی نداشت بدهد. خانمها برخاستند و آماده‌ی رفتن شدند. او هم قلم نقاشی را گذاشته، آنها را تادم در مشایعت کرد و بعد از آن مدت مدیدی با اندوه و تکدر در برابر آن تصویر ایستاده بود. او نگاهی ابلهانه به تصویر میکرد، ولی در همان موقع درمخيله اش آن خطوط لطیف زنانه، آن سایه روشن‌ها و رنگ آمیزیهای ملکوتی، که با ذوق و دقت متوجه آن شده، روی پرده آورده بود و بعد قلمش با کمال بیرحمی آنها را زایل کرده بود، خطوط میگرداند: هنوز سراپای وجودش در آن لطایف و ظرایف طبیعی غرق بود، لذا تصویر را بکناری گذاشته، در جستجوی سر پستی که برآمد، که قبلاً کشیده، از دیرزمانی بگوشه‌ای انداخته بود. آن صورت زیبا با کمال مهارت کشیده شده بود، لیکن کاملاً خیالی و جامد بود، بطور کلی دارای خطوط زیبایی بود، که نور زندگی در آن دمیده نشده بود. از بیکاری شروع بدست بردن در آن نموده، تمام نکات روح بخشی را، که موفق گردیده بود در چهره‌ی

مشتري اشرافي خود مشاهده کند ، بخاطر میآورد و میکشید ، خطوط ، سایه روشن‌ها و رنگ آمیزیه‌ها با آن وضع صاف و پاکی نمایان میگرددند ، که معمولا بعد از اینکه نقاش کاملا طبیعت را نظاره نموده ، از آن دور میشود ، قدرت مییابد اثری مشابه طبیعت حقیقی بوجود آورد . **پسیکه** کم کم زنده میشد و فکر لطیفی ، که در شرف پیدایش بود ، بتدریج در اندامی که نمایان میگردد ، تثبیت میشد . بی‌اختیار علامت و آثار صورت دخترک جوان اشرافي در چهره‌ی **پسیکه** تجسم مییافتند ، و باین لحاظ آن صورت دارای حالت خاصی شده بود ، که به استحقاق آنرا اثر حقیقاً جالب و جذاب مینامند . چنین بنظر میرسد که نقاش از جزء - جزء و کلیه‌ی خصائص برجسته‌ی نمونه‌ی نقاشی خود استفاده کرده ، کاملا شیفته‌ی این کار خود و مشغول شده بود . مدت چند روز کار او فقط تکمیل آن تصویر بود . روزی هم که خانم‌ها بسراغ او آمدند ، بازم به همین کار اشتغال داشت . او فرصت نکرد آن تصویر را از روی سه پایه‌ی نقاشی بردارد . هر دو خانم از فرط شغف فریاد زدند و ، با حیرت دستها را بهم زده ، ماندند .

- « لیز ، لیز ! آه ، چه قدر شبیه است سوپرب ، سوپرب ! ( ۱ )

چه خوب خیالی کرده اید ، که او را بلباس یونانی عتیق ملبس نموده اید . آه ، چه خوشحالی غیر مترقبه‌ای ! » نقاش مات شده بود ، که چگونه آنها را از این شبهه‌ی مطبوع به حقیقت امر متوجه کند . او با شرم سر را پائین انداخته آهسته گفت :

« این **پسیکه** است . مادر تبسمی کرده ، گفت :

« بشکل **پسیکه** کشیده اید ؟ سه شازمان ! » دختر هم ، از مادر پیروی

نموده ، تبسم کرد .

- « راستی لیز ، چه بهتر از این ، که تو بشکل **پسیکه** زوی پرده مجسم

شوی ؟ کل اید ۵۵۵ لیسویز ! ( ۲ ) اما عجب کار عالی است ! حقیقتاً ، که مثل

اثر قلم کورره جیو است . اعتراف میکنم ، که من راجع بشما ، هم خیلی

۱ - عالی است . عالی است !

۲ - چه فکر دلپسندی !



در روزنامه ها خوانده ام و هم خیلی چیزها شنیده ام ، ولی هرگز گمان نمی کردم که استعداد شما اینطور حیرت انگیز باشد . نه ، حالا دیگر شما باید حتماً عکس خود مرا هم بکشید . بقرار معلوم ، خانم هم بی میل نبود بشکل پسیکته یا الهه ی زیبای دیگری روی پرده نمایان شود . نقاش فکر می کرد :

« با اینها چه باید کرد ؟ حالا که آنها خودشان اینطور میخواهند ، بگذار پسیکته ی من هم ، عوض آنچه که آنها تقاضا داشته اند و سفارش داده اند ، مال آنها باشد » سپس بلند گفت : « خواهش دارم زحمت بکشید ، کمی بنشینید من باید قدری تصویر را تکمیل کنم » .

— « آخ ، من می ترسم که شما یک جوری ۰۰۰ این تصویر الان بقدری شبیه است » لیکن نقاش فهمید ، که خانم از رنگ زرد می ترسد ، لذا خیال او را راحت کرده گفت ، که فقط قدری برحالت و درخشندگی رنگ چشمها خواهد افزود . اما او به حکم وجدان و انصاف میخواست حتی المقدور تصویر را ولو کمی شبیه اصل کند ، تا دیگران او را به پیشمرمی متهم ننمایند . حقیقتاً هم ، بالاخره ، بتدریج خطوط سیمای دختر رنگ پریده ، واضحتر در چهره ی پسیکته نمایان میگردیدند . مادر ، که میترسید مبادا شباهت بعد اکمل برسد ، گفت : « کافی است ! » نقاش بدریافت کلیه ی جواز متصور نائل گردید : تبسم ، پول ، مدیحه سرائی و خوش آمدگویی ، با صمیمیت فشردن دست ، دعوت به ناهار ، خلاصه اینکه ، هزار جایزه و عطیه ی موجب مباهات نصیبش شدند . تصویر مزبور در شهر غوغائی برپا کرد . خانم آنرا به سایر خانمهای ، که با او دوست بودند ، نشان داد : همه از اعجازی که نقاش در صنعت بخرج داده بود و با حفظ شباهت تصویر یا نمونه ی حقیقی ، زیبایی خاصی به آن بخشیده بود ، تعجب می کردند . بدیهی است ، خانمها آن زیبایی خاص را که میدیدند ، رنگشان از حسد گلگون میشد . همه یکمرتبه نقاش را محاصره کردند و از همه طرف کاربرایش تهیه میشد . گویا تمام مردم شهر تصمیم گرفته بودند عکس خود را به او سفارش بدهند . هر دقیقه صدای زنگ در بلند میشد . از طرفی این پیش آمد خوب بود ، زیرا از حیث تنوع قیافه ها و چهره ها و تعدد آن ، زمینه ی خوبی برای عمل بود . ولی بدبختانه تمام آنها مردمی بودند ، که موافقت و کار کردن با آنها دشوار بود ، - مردمی عجول ،

کم حوصله و گرفتار و یا از طبقات عالیه و بنا بر این گرفتار تر از سایر افراد مردم و به این لحاظ نهایت درجه بی صبر و شتاب زده . همه از همه طرف فقط تأکید میکردند ، که کار خوب و سریع انجام شود . نقاش متوجه شد که تکمیل کار بهیچوجه میسر نیست ، ناچار است فقط با چابکی و جسارت قلم خود نقص عمل را جبران کند . مجبور است فقط بکلیات توجه کند ، حالت کلی چهره را مجسم نماید ، بجز آیات و نکات دقیق ابداعی نداشته باشد ، مختصر اینک که توجه و مراعات طبیعت در حد کمال آن بطور قطعی ممکن نبود . ضمناً باید تذکر داد ، که سفارش دهندگان هر کدام تقاضاهای متعدد و مختلفی هم داشتند : خانمها دستور میدادند ، که در تصویرها بالاخص روح شاداب و خواص برجسته‌ی آنان نمایان شوند ، به باقی نکات لازم نیست عطف توجه بنماید ، فقط زوایای بدن را گردتر نمایان کند ، اگر نواقصی دارند تا آخرین حد امکان نامرئی مجسم نماید ، اگر هم میسر باشد ، بکلی محو کند . خلاصه اینکه هر کس به تصویر آنها نگاه کند ، اگر بکلی شیفته و عاشق نشود ، اقلاً مبهوت جمالشان بشود . بهمین مناسبت آنها وقتی که برای کشیدن عکسشان می نشستند ، قیافه‌هایی میساختند ، که نقاش را حیران میکرد ! یکی در چهره‌ی خود اندوه مایخولیائی را نشان میداد ، دیگری قیافه‌ی آرزومندی میساخت ، سومی تقاضا میکرد حتما دهانش کوچک کشیده شود و چنان لبهارا میفشرد و جمع میکرد ، که بالاخره دهان مبدل به يك نقطه‌ای به اندازه‌ی سر سنجاق میشد . با وجود همه‌ی اینها از نقاش شباهت و طبیعی بودن بدون تکلف تصویر را هم خواستار بودند . مردها هم دست کمی از آنها نداشتند . یکی میخواست سرش را با حالت جدیت و قدرت بر گرداند و بکشد ، دیگری مایل بود چشمهایش را رویبالا با حالت جذبه‌ی کامل مجسم کند ، یکنفر نایب اول هنگ گارد میخواست که در چشمهایش حتما حالت چشمهای هارس رب النوع جنک نمایان گردد . یکنفر کارمند کشوری خیلی میل داشت ، که بیشتر آثار سادگی و نجابت از سیمایش نمایان باشند و دستش هم بکتاب تکیه کرده باشد ، روی کتابهم نوشته شده باشد : «همیشه طرفدار حقیقت و درستی بوده‌ام» . در اوایل کار نقاش از آن تقاضاها غرق غرق میشد : برای تمام آنها اندیشه ، تفکر و فرصت لازم بود ، و حال آن که سفارش دهندگان خیلی کم مهلت

میدادند. بالاخره او به اصل موضوع پی برد و اشکال کار را حل کرده، دیگر ابدأ احساس زحمتی نمیکرد. حتی از همان دو کلمه حرف اول پیش بینی میکرد که کدام مشتری به چه شکلی میخواهد عکسش کشیده شود. هر کس طالب قیافه‌ی هارس بود فوراً چهره‌ی هارس را بجای او جا میزد، کسی که طالب قیافه‌ی بایرون بود همان حالت سر و کله‌ی بایرون را تحویلش میداد. خانمها هم هر کدام مایل بودند بشکل **گورینا**، یا **اوندینا**، یا **آسپازیا** بشوند، نقاش با کمال رغبت اظهار رضایت میکرد و بسهم خود نیز بروجاهت صورتهای آنان می‌افزود، بدیهی است که اینکار هرگز زبانی ندارد، بلکه برعکس اگر شباهت تصویر با اصل زیاد نباشد برای خاطر آن زیبایی اضافی مسلماً نقاش مورد عفو و اغماض هم واقع میشود. بزودی خود او هم از سرعت اعجاز آمیز و جسارت قلم خود حیران شده بود، مشتریها هم، بدیهی است، شیفته‌ی او گردیده، همه جا نبوغ او را ستایش میکردند

**چار تکوف**، بتمام معنی و از تمام جهات، یک نفر نقاش روز پسند (مد) شده بود. شروع برفت و آمد با مردم و حضور در دعوتها نمود، با خانمها به گالریهای نقاشی، حتی به گردشگاهها میرفت، لباس های بسیار عالی قشنگ میپوشید و با صدای رسا اعلام مینمود، که نقاش حتما باید جزو جامعه‌ی عالیه باشد، باید حیثیت صنعتی خود را حفظ کند، نقاشها بدمیکنند، که مثل کفاح هالباس می‌پوشند، رسوم نزا کت را بلد نیستند، رعایت آداب طبقات عالیه را نمی‌نمایند و فاقد هر گونه تحصیلات اجتماعی هستند. او در خانه و کارگاه خود رعایت نهایت نظافت را میکرد، دو نفر پیشخدمت بسیار مجلل داشت. عده‌ای شاگرد بسیار ظریف پوش داشت، روزی چند بار لباس های خود را عوض میکرد، لباس های صبح و ظهر و عصر و شب او فرق داشتند. موهای خود را فر میزد، حرکات و رفتار خود را با دقت اصلاح میکرد، تا بهتر بتواند از مشتریها پذیرائی کند. با تمام وسایل ممکنه برای زیبا داشتن صورت و ظاهر خود کوشش میکرد تا بیشتر مطبوع خانمها باشد. خلاصه‌ی کلام اینکه، بزودی دیگر نمیشد تشخیص داد، که این آدم همان نقاش قانع فقیری است، که زمانی در گمنامی، در کلبه‌ی خود، در جزیره‌ی **واسیلیوفسکی** کار میکرد. اکنون او را جع به نقاشان و صنایع زیبا باخسونت اظهار عقیده

می نمود، تاکید میکرد که مزایای خیلی زیادی برای نقاشان سابق قائل شده اند، و حال آنکه تمام آنها، قبل از رافائل، بجای اینکه اندامهای انسانی بکشند، ماهی های بیروخی میکشیده اند و فقط در مخیله‌ی ناظرین آن تصویرها این خیال ایجاد شده است، که گویا در آنها یک نوع حالت قدسی نمایان است، حتی خود رافائل هم تمام نقاشی هایش خوب نبوده اند، فقط شهرت زیبایی آنها در اذهان مانده است، میگفت که هیکل آثر لاف زنی بیش نبوده است، فقط میخواست استه است بواسطه‌ی وقوف کامل به علم تشریح لاف زنی و خودستایی نماید، در کارهای او بهیچوجه اثری از ظرافت جذاب نیست، و درخشندگی حقیقی قدرت قلم و رنگ آمیزی عمومی منحصر به عصر حاضر است و باید اینهارا در ایندوره جستجو کرد. طبیعی است، کار به اینجا که میرسید، بی اختیار عنان کلام بسوی خود او عطف میشد. او میگفت: «نه، من نمیفهمم چرا دیگران می نشینند و برای کاری جان میکنند. آدمی که چندماه متوالی برای تصویرری خود را رنج میدهد، بعقیده‌ی من نقاش نیست، بلکه فقط رنجبری است. من هرگز باور نمیکنم که چنین شخصی دارای استعدادی باشد. نبوغ و قریحه دارای سرعت عمل و جرئت است» سپس معمولاً روبه حضار کرده میگفت:

— «مثلاً خود من، این عکس را در دوز کشیده ام، این سرظریف زیبا را یکروزه تمام کرده ام، این یکی را در چند ساعت، و این یکی دیگر را در حدود یکساعت بیشترک. نه، من .. من اقرار میکنم، عملی را که نقطه به نقطه سطر به سطر بزرگت ایجاد شود نمیتوانم نقاشی بنامم، این عمل حرفه است، نقاشی نیست». او برای مهمانان خود اینطور بیان میکرد و آن ها هم از قدرت و شوخی قلم او دچار تعجب میشدند، حتی وقتی که میشدند با چه سرعتی او آن کارها را انجام داده است بانگ حیرت میزدند و بعد برای یکدیگر و دیگران نقل میکردند و میگفتند: «استعداد این است، استعداد واقعی است! ببینید چطور حرف میزند، چطور چشمهای او میدرخشند! در سراپای او چیز خارق العاده‌ای وجود دارد!»

نقاش، از شنیدن اینگونه شایعات تحسین آمیز در باره‌ی خود، لذت میبرد. وقتی که در مجلات مقالاتی راجع به او چاپ میشدند، مسانند کودکی

مسروور میگردید ، هر چند آن تمجید را خود او با پول خریده بود . آن ورقه های چاپی را شخصاً ب همه جامیبرد و مثل اینکه بدون قصدی است به آشناها و دوستان نشان میداد ، اینکار بیچگانه بی اندازه باعث فرح و انبساط ساده لوحانهی او میشد . شهرت او روز افزون بود و کارهایش روز بروز زیاد میشدند . دیگر از سفارش ها و صورت های یکنواخت ، که وضعیت و حرکات آنها را زیاد دیده و حفظ کرده بود ، سیر شده بود . دیگر اشتیاق و میلی بکشیدن آن ها نداشت و بزحمت سعی میکرد ، هر طور هست ، فقط سروکله را بکشد و باقی کار را بشاگردان خود رجوع مینمود . سابقاً او باز هم کوشش میکرد ، که بهر تصویری حالت تازهئی بدهد ، قدرت ابتکاری نمایان کند . دیگر اینکار هم ملال آور شده بود . دیگر نمیتوانست ذوق و ابتکاری بخرج بدهد ، وقت هم نداشت : زندگانی بی ترتیب و حشر و نشر در جامعهئی ، که او سعی میکرد در آن نقش رجلی از طبقات عالیه را بازی کند ، باعث شده بود که او بکلی از کار مفید و فکر کار دوری بسته بود . قلم او دیگر سرد و کند و بدون اینکه خودش احساس نماید ، قریحه اش به سبک ها و شکل های یک نهیج ، مشخصی که مدت ها بود کهنه شده بودند ، محدود میگرددید . صورت های یکسان ، جامد ، همیشه منظم مراجعین لشگری و کشوری ، که به اصطلاح قیاده های سر بسته نامیده میشوند ، میدان کافی برای توسعهی قلم نقاشی نمیدادند . قلم او دیگر ، هم پوشش ها و سایه روشن های اعلا ، هم حرکات نیرومند روح دار ، هم اشتعال ذوقی را فراموش کرده بود . دیگر تصور تجسم گروه ها (گروپ) یا طرح «درام صنعتی» ، یا فرض ایجاد و تجسم عالی آن هم جزو هم و پندار و خیالی باطل نبود . فقط لباس تمام رسمی لشگریان ، و کورست (شکم بند مخصوص) زنان ، و فراك كشور یان در برابرش نمایان میگرددید ، که هر نقاشی در برابر چنین منظره ای بیخ میکنند و هر تخیل و قریحه ای به پستی میگراید . در آثار او دیگر حتی شایستگی آثار و مزایای عادی هم مرئی نبودند ، معینا هنوز هم تصویرهای او دارای شهرت بودند ، هر چند اشخاص متبحر و نقاشان توانا با مشاهدهی آثار اخیر او فقط شانه های خود را حرکت میدادند . بعضی ها هم که قبلا چارتکوف را میشناختند ، نمیتوانستند بفهمند ، چگونه استعداد او نابود شده است ، و حال آنکه در بدو امر آثار آن بنحو درخشانی نمایان

گردیده بودند ، بیهوده سعی میکردند پی ببرند ، که چرا و چطور قریحه و استعداد در وجود یک فرد انسانی ممکن است خاموش شود ، آنهم هنگامی ، که او تازه به حد اعلاى ترقى تمام قواى ظاهرى و باطنى خود رسیده باشد . لیکن نقاش سر مست این قضاوتها را نمیشنید . دوران کمال عقلى و سنى اورسیده بود : فریه شده ، نمایان بود که بر قطراندامش افزوده ، در روزنامه ها هم مشاهده میکرد ، که نام او را با مضافاتى مانند : آندریئی - پتروویچ محترم ما یا ، آندریئی - پتروویچ فعال ما که شهرت و افر دارد ، درج میکردند . موقعى رسیده بود ، که در ادارات دولتى مقامات عالی به او پیشنهاد مینمودند ، به مجالس امتحان و کمیته های خیریه دعوت میکردند . همانطور که در کبر سن رخ میدهد او هم دیگر کاملاً زرافا نل و سایر نقاشان کهن طرفدارى میکرد آن طرفدار یهم از این نظر نبود که خود او شخصاً با آنها ایمان داشت ، بلکه فقط برای این بود ، که نام آنها را وسیله ی انتقاد و سرزنش نقاشان جوان بنماید . دیگر او ، مطابق معمول اشخاصى که با بسن میگذازند ، شروع بشکوهش جوانان بدون استثناء و اتهام آنها بفساد اخلاق و پستی فکر و روح کرده بود . معتقد شده بود ، که کلیه ی امور خیلی ساده انجام مییابند ، طبع و قریحه ی سرشار یا ذوق عالی مفهومی ندارد ، و الهام یا تلقین غیبی دروغ است ، هر چه هست باید تحت قاعده ی خشک و خشن انتظام و بکرنگی درآید . خلاصه ی کلام اینکه ، زندگانی او با دورانی تماس حاصل کرده بود ، که کلیه ی هیجانهای آنی و اشتعالهای روحی انسان در آن مرحله ی عمر منجمد میشوند ، مضراب نیرو مند طبیعت کمتر تارهای روح انسانرا تحریک میکند و صداهای قوی و زنك دار آن در قلب انعکاس نمی یابند ، دیدن زیبایی طبیعى دیگر نیروهای بکر وجود را مبدل بشعله و آذر نمیکند ، اما کلیه ی احساسات نیمه سوخته ی خاکستر شده ، عشق و علاقه ی بیشتری بصداى طلا ابراز میدارند ، با دقت افزونی مجذوب موسیقی فریبنده ی آن میگرددند و اندك - اندك تسلیم آن گردیده ، اجازه و فرصت میدهند که دل حساس را بخواب برده ، بر سرا - پای وجود و علامت عالی شخص مستولی شوند . شهرت ، برای کسی که آنرا دزدیده ، باستحقاق تحصیل نموده است ، نمیتواند لذتى داشته باشد ، شهرت فقط اشخاص لایق و شایسته ی آنرا تحریک و مشتعل مینماید . بهمین

جهت تمام افکار و تمایلات، او بسوی طلا عطف شدند. طلا معشوق او، درمان او، موجد وحشت او، مایه‌ی لذت او، یگانه مقصد او شد. بسته‌های اسکناس توی صندوقهای او روز بروز زیاد میشدند، مانند هر کسی که این عطیه و موهبت مدهش نصیبش میشود، مجالست او ملال‌آور میشد، چیزی جز طلا بفرکر و قلب او راه نداشت، خسیس بی‌علت، پول پرست گمراه شده، چیزی نمانده بود بدل به یکی از آن موجودات عجیبی بشود، که آن قبیل اشخاص درعالم بی‌حس و ادراک بسیارند و هر انسان صاحب‌دل و با روحی با دهشت، زیرچشمی بآنها نگاه میکنند و این قبیل افراد بنظر خرده‌مندان، تابوت متحرکی از سنگند، که جسد مرده‌ای بجای قلب آنان قرار دارد. ولی حادثه‌ای روح او را سخت تکان داد و روان خفته‌ی او را بیدار کرد.

روزی روی میز خود یادداشتی مشاهده نمود، که فرهنگستان صنایع زیبا از او خواهش کرده بود، چون از اعضای لایق آن فرهنگستان است، برای قضاوت در باره‌ی تصویر ارسالی از ایتالیا، که کار یک نفر نقاش روس بود و در آنجا صنعت خود را تکمیل کرده بود، حضور یابد. آن نقاش از دوستان قدیمی او بود، از اوایل عمر و جوانی عشق سرشاری بصنعت داشت، با روح محرور و عادت به زحمت بادل و جان غرق کار شده، از دوستان دوری کرده، اقوام و عادات مطبوع را ترك نموده، بکشوری شتافته بود، که در زیر آسمان بی نظیر آن گلخانه‌ی عظیم صنایع زیبا رشد و نمو میکرد، بشهر اعجاز آمیز روم شتافته بود، که قلب مشتعل هر نقاشی از شنیدن نام آن بی‌اختیار به تپش می‌آید. آنجا مانند مرتاضی منزوی، غرق کار و زحمت شده، تفریحی جز تکمیل خویش نداشت. اعتنائی بقایید دیگران راجع به اخلاق خود، عدم معاشرت خویش با مردم، رعایت نکردن رسوم و آداب معمولی، تحقیری که بواسطه‌ی لباس مندرس خویش بجر فیه نقاشی مینمود، نمیکرد. ابدأ توجهی نداشت که همکارانش مذمت مینمایند یا تمجیدش میکنند. از همه چیز گذشته بود و هستی خود را وقف صنعت کرده بود. بدون خستگی بتمام گالریهای نقاشی میرفت، ساعت‌های متوالی در برابر آثار اساتید بزرگ می‌ایستاد. ظریفترین نکات دقیق قلم معجز نمای آنان را درک میکرد. هیچ

اثری را تمام نمیکرد، مگر اینکه چندین بار آنرا با آثار آن اساتید عالیمقام تطبیق و بررسی نماید و در آثار آنان قضاوت صامت ولی صریح و قاطع کار خود را مطالعه کند. هرگز وارد صحبت‌های جنجالی یا بحث‌ها نمیشد، از هیچک از مکتبهای نقاشی اعم از پوریست یا غیر پوریست طرفداری نمیکرد. محاسن هر کدام را تا حدی که سزاوار بود میستود، از هر کدام آنچه را که زیبا و خوب بود اخذ و کسب میکرد و، بالاخره، تنهارافائل، همپایه‌ی خدایان را باستادی خویش پذیرفت. نتیجه این شد که او از مکتب خود ارمان عالی ابداع، توانائی زیبای فکری، عالی‌ترین تجلی قلم ملکوتی را کسب کرد.

وقتی که چارتکوف وارد تالار شد، جمعیت انبوهی در آن حضور یافته، برابر تصویر ایستاده بودند. سکوت مطلق، که بندرت در مجامع متخصصین صاحب ذوق دیده میشود، این بار حکمفرما بود. او با عجله، با قیافه‌ی دقیق هنرمند صنعت شناسی، بتصویر نزدیک شد: ولی، خدایا، چه دید!

اثر نقاش، مانند عروسی، بسا زیبائی بهشتی، پاک و معصوم، در برابرش جلوه نمود. آن اثر ملکوتی، با حجب و ساده، مانند ملائکه‌ای بر همه مستولی بود، چنین بنظر میرسید، که موجودات آسمانی از آن همه چشم‌هایی که متوجه آنان بودند حیران شده، مژه‌های زیبای خود را با شرم فرو افکنده‌اند. صنعت شناسان متبحر بی اختیار مبهوت مانده، اثر قلم تازه و بی نظیر را تماشا میکردند. گوئی تمام بدایع آثار در آن جمع بودند: مطالعه‌ی دقیق کارهای رافائل، که در تناسب و حد اعلای نجات آن منعکس شده بود، علم کامل با آثار کوروره جیو، که در نهایت کمال آن تصویر دیده میشود، با یکدیگر توأم بودند. ولی، از همه قویتر نیروی ابداع آن بود، که از روح نقاش آن سرچشمه میگرفت. هر چیزی در تصویر حاکی از ابتکار و ذوق بود و در هر چیزی کمال نظم و نیروی باطنی بعد اعلان رسیده بود، بخوبی مرئی بود، که نقاش هر چیز اکتسابی از دنیای خارج را بدوا در روح خود وارد نموده، سپس از آنجا، از سرچشمه‌ی روحی، مانند سرود موزون پیروزمندان‌ه‌ای منعکس کرده است. حتی بر اشخاص غیر بصیر هم



هویدا بود، چه مفاک ژرفی بین آن اثر روح دار با کیمیهی سادهی طبیعت وجود دارد. وصف سکوت خارق العاده ای، که بی اختیار بر تمام ناظرین تصویر حکمفرما شده بود، میسر نیست. صدای نفس کشیدن یا دم زدن هم شنیده نمیشد، تصویر هم هر لحظه عالی تر و بهتر بنظر میرسید، از تمام محیط خود درخشان تر و معجز آسوتر متمایز بود. و بالاخره، مبدل بیک لمحّه گردیده بود، آن لمحّه هم نتیجهی فکری بود، که از آسمان بر نقاش نازل شده بود، لمحّه ای که تمام زندگانی انسانی فقط مقدمه ی آن لمحّه است. کم مانده بود اشکهای بیخودی بر صورتهای ناظرین تصویر جاری گردد، گوئی، همه ی سلیقه ها، همه ی انحرافهای زنده، تند و نادرست قریحه ها مرتفع گردیده، همه با هم آهنگی بی نظیری سرود آسمانی تحسین تصویر را میسر آیند. چار تکوف بی حرکت، با دهان باز، در برابر تصویر مانده بود و بالاخره، وقتی که کم-کم تماشاچیان و متخصصین فن باو خطاب نموده، خواهش کردند عقیده ی خود را بگوید بخود آمد، میخواست قیافه ی بی اعتنا و عادی بخود بگیرد، میخواست مانند نقاشان خشن قضاوت معمولی پستی بکند، مثلاً بگوید: «بلی، البته، صحیح است، نمیشود منکر استعداد نقاش شد. چیزهایی دیده میشوند، معلوم است که قصد داشته است چیز را جلوه گر کند، اما در باره ی اصول آن...» و همیشه بعد از چنین عبارتی معمولاً تعریفهایی میکنند، که بدون شبهه هیچ نقاشی جهان سالمی بدر نمیبرد. میخواست اینطور بکند، ولی زبانش حرکت نکرد، سیلاب اشک و ناله ی بریده-بریده پاسخ او بود و مانند دیوانگان از تالار بیرون دوید.

دقیقه ای بی حس و بی حرکت در وسط اطاق کارگاه بسیار مجلل خود ایستاده بود، تمام وجود، تمام زندگی او در یک لحظه از خواب غفلت بر-انگیخته شدند، گوئی از نو جوانی خود را بدست آورده بود، جرقه های خاموش شده ی استعداد مجدداً در وجودش شعله میکشیدند. پرده ای، که جلو چشمهایش را گرفته بود، یکباره برچیده شد. خدایا! چگونه بهترین سالهای جوانی را بی رحمانه تلف کرده بود. چطور ذره ی آتش مقدسی را که درون سینه اش وجود داشت، شاید رشد و ترقی هم میکرد و تا کنون بعد اعلای زیبایی و عظمت میرسید و شاید همینطور، اشک حسرت و لذت

از چشم‌ها می‌افشانند، محو و خاموش نموده بود! تمام اینهارا تلف کرده بود، بدون اندک رحم و تأسفی تلف کرده بود! گوئی در آن لحظه تمام آن احساسات ذوقی و اشتعالهای قریحه‌ای، که زمانی بر او چیره میشدند، یک مرتبه دردل او احیاء و تجدید شدند. با شتاب قلم نقاشی‌را برداشت و به-کنتان نزدیک شد. عرق‌مشقت درچهره‌اش نمایان گردید، سراپای وجودش مبدل بیک آرزو شد، یک فکر درمخیله‌ی او شعله میزد: میخواست ملائکه‌ی مطرودیرا مجسم کند. این آرزو بیش از هرچیزی موافق وضع روحی او بود. ولی افسوس! هیكلها، طرژها، گروه (گروپ) ها، افکار او، محدود و مقید و بدون ارتباط درمیآمدند. قلم و تصورات او، بیش از حد، تابع مقیاس و حدود مشخصی شده بودند، اشتعال‌آنی ذوق قدرت عبور از مرزها و قیودیرا، که او برای خود ایجاد کرده بود، نداشت و نادرست و غلط از کار درمیآمد. او بنردبان دراز و خسته‌کننده‌ی اطلاعات تدریجی و قوانین اساسی، ابتدائی، عظمت‌آینده بی‌اعتنائی کرده بود. خشم بر او غالب شد. امر کرد کلیه‌ی آثار اخیرخودرا از اطاق کار گاهش بیرون بردند. تمام تصویرهای بیروح روز پسند، تمام عکسهای افسران سواره نظام هوسار، خانمها و حضرت اشرف هارا از کارگاه بیرون راند. درهای اطاق را بروی خود بست و تنها ماند، امر نمود هیچکس را راه ندهند و غرق کار شد. مانند جوان صبوری، مثل شاگردی، نشست و بکار پرداخت. ولی آنچه از زیر قلمش درمیآمد بی‌نهایت بیرحمانه و نامطبوع بود! در هر قدمی مصادف با عدم اطلاع از عناصر بدوی طبیعت میگردید و ناچار متوقف میشد، یک موضوع ساده‌ی ناچیز اشتعال ذوق او را سرد میکرد و مانند سد غیرقابل عبوری در برابر تصور و تخیلش مجسم میگردید. قلمش بی‌اختیار بسوی همان اشکالی که عادت و حفظ کرده بود عطف میشد، دستها بهمان طرزیکه معتادشده بود بکشد درمیآمدند، قادر نبود برای سرحرکت و گردش غیر عادی بکشد. حتی چینهای لباس هم جز بهمان شکل‌هایی که آموخته بود نمایان نمی‌شدند، قلم اطاعت نمی‌کرد و نمیخواست پوشش‌را با طرز تازه‌ی اندام تطبیق کند. خود او هم اینرا حس میکرد، برای‌الهمین میدید و حس میکرد! بالاخره بخود گفت:

«آیا من واقعاً استعدادی داشته‌ام؟ آیا فریب نخورده‌ام؟» پس از این پرسش، بکارهای سابق خود، که زمانی، بخوبی، بدون نظروطمعی، در آن کلبه‌ی فقرآلود جزیره‌ی دورافتاده‌ی **واسیلیو فسکی**؛ دور از مردم، دور از ثروت و انواع هوا و هوسها، بپاکی انجام داده بود، نزدیک رفت. بآن آثار نزدیک شد و شروع بنظاره‌ی یکایک آنها نمود؛ از تماشا و توجه بآنها تمام دوره‌ی زندگی در فقر و فاقه درخاطره‌اش تجدید گردید، بسا یأس مهلکی بزحمت گفت: «بلی، من استعداد داشته‌ام، همه‌جا، در تمام کارهایم نمونه و آثار آن هویدا است...»

ناگهان ایستاد و سراپا لرزید: چشم او با نگاه چشم‌هایی که بصورت او خیره شده بودند تلاقی کرد. همان تصویری بود، که او در سرای **شچو کین** خریده بود. مدت‌ها بود که روی آن بسته بود، تصویرهای دیگر جلو آنرا گرفته بکلی آنرا از خاطرش زایل کرده بودند.

اما چون دیگر تمام تصویرها و عکسهای روز پسند را، که توی کار-گاهش پر بودند، بیرون برده بودند، گوئی مخصوصاً و عمدتاً آن تصویر نیز با کارهای قدیم ایام جوانیش ظاهر و جلوه گرفته بود. بمحض اینکه تاریخچه‌ی عجیب آنرا بخاطر آورد، بمحض اینکه بیاد آورد، که تا حدی آن تصویر عجیب باعث تغییر حال او شده بود و گنج طلائی، که او به آن طرز اعجاز آمیز، بوسیله‌ی آن بدست آورده بود، تمام امیال هوس‌انگیز را در وجودش تولید نموده، استعدادش را نابود کرده بود، غضب دیوانه‌وار بر روحش مستولی گردید. فوراً امر کرد تصویر نفرت‌انگیز را از آنجا بیرون بردند. ولی هیجان درونیش از این کار تسکین نیافت: تمام احساسات و عواطفش، تا اعماق وجودش متزلزل شده بود. حسد مدهش، حسدی که بسرحد جنون میرسید، بر تمام وجودش احاطه یافته بود. از مشاهده‌ی کار صنعتی، که اثر استعداد و قریحه از آن نمایان بود، خشم بی‌پایان در سیمایش ظاهر میشد. دندان‌ها را بهم می‌سایید و با دیدگان فروزان بآن خیره میشد، گوئی میخواست آنرا بلع کند. دردل او کینه‌ی دوزخی بوجود آمد و خیال موحشی بمغزش راه یافته، دیوانه‌وار به اجرای آن پرداخت. شروع بخرید برجسته‌ترین و بهترین آثار بدیع نقاشی نمود. تصویریرا با قیمت گزافی

خریده ، با نهایت احتیاط بکارگاه خود حمل میکرد و با سببیت ببر به آن حمله ور میشد، پاره-پاره میکرد ، قطعه-قطعه مینمود ، تکه-تکه میبرید ، لگدمال مینمود و با حفظ ولنت وافر میخندید. اندوخته‌ی بی‌حد و حصرش تمام وسایل تسکین این آرزوی دوزخی را برایش فراهم میکرد . او تمام کیسه‌های طلای خود و تمام صندوقهای اندوخته‌ی خویش را باز کرده بود . هرگز ، هیچ ازدهای بی‌شعوری ، به اندازه‌ی آن کینه‌توز خشمگین و خشن نمیتوانست آن مقدار زیباترین آثار عالی‌صنعتی رانا بود کند . درهرحراچی، که او حضور می‌یافت : دیگر هیچکس امید نداشت اثر صنعتی خوبی را بتواند تحصیل کند . گوئی خشم و غضب آسمان بجوش آمده ، آن نماینده‌ی قهر خود را مأمور کرده بود ، تمام هم‌آهنگی دنیا را محو کند . این شهوت‌مدهش اثر موحشی درچهره‌ی او گذاشته بود : دائماً اثر صفرا و تلاطم باطنی در صورتش نمایان بود . بدینی نسبت به دنیا و نفی هر نیکی ، بخودی خود ، از خطوط سیمایش ظاهر بود . گوئی اهرمن موحشی ، که پوششگین با کمال مهارت مجسم کرده‌است ، در وجود او سرشته بود . از دهان او جز سخنان زهر آگین و تکذیب‌دائمی از همه و هر چیز شنیده نمیشد . مانند افعی سهمناکی در کوچه‌ها میگردید و ، حتی آشنایانش بمحض اینکه او را از دور میدیدند، سعی میکردند راه خود را تغییر دهند و از دیدارش پرهیز کنند، زیرا میگفتند چنین دیداری برای زهر آلود نمودن تمام اوقات روز شخص کافی است . از خوشبختی دنیا و جهان صنایع زیبا ، آن زندگانی پر مشقت جبری قابل دوام نبود : مقیاس شهوات پست فوق‌العاده مفرط و برای قوای ضعیف او عظیم بود . حمله‌های غضب و چونون تسریع و تجدید میشدند ، و بالاخره مبدل به بیماری هولناکی گردیدند . تب شدیدی ، که باسل حاد و سریع توام بود ، چنان بر مزاج او غالب شد ، که در مدت سه روز جز سایه‌ای از او باقی نماند . تمام علائم چونون علاج ناپذیر هم بر آن افزوده شده بودند . گاهی چند نفر مرد قوی قادر به آرام نمودن او نمیشدند . چشمهای فراموش شده‌ی آن عکس عجیب دائماً در نظرش مجسم میگردیدند و آنوقت جنونش وحشتناک میشد. تمام اشخاصی که گرد بسترش بودند بنظرش تصویرهای موحشی میآمدند . خود آن تصویر هم در نظرش دوتا و چهارتا میشد ، تصور میکرد که تمام دیوارها

عکس‌هایی آویخته‌اند، که چشمهای زنده و بی‌حرکت خود را بروی او خیره کرده‌اند. عکس‌های موخش از سقف اطاق، از کف اطاق به او نگاه میکردند، اطاق توسعه مییافت و پایانی نداشت، تا بیشتر از آن چشمهای بی‌حرکت درخود بگنجانند. طبیعی که معالجه‌ی او را عهده‌دار شده بود و، تاحدی، از داستان او اطلاع یافته بود، با تمام قوا کوشش میکرد در رابطه‌ی نهانی بین اشباحی را که بنظر بیمار می‌آمدند، با حوادث زندگی او پیدا کند، ولی تمام زحماتش بی‌نتیجه بودند. بیمار هیچ نمی‌فهمید و غیر از رنج و عذاب خود چیزی احساس نمیکرد، ناله‌های مهیبی مینمود و حرفهای بی‌سر- و تهی میزد. بالاخره زندگی او در آخرین مرحله‌ی فشار رنج طاقت‌فرسا تمام شد. جسد او وحشتناک بود. از ثروت عظیم او هم نتوانستند چیزی بدست بیاورند. ولی پس از مشاهده‌ی بقایای قطعه-قطعه شده‌ی آن آثار عالی صنایع زیبا، که بیش از میلیونها ارزش داشتند، تشخیص دادند، که تمام آن تمول گزاف صرف‌چه کار پلیدی شده است.

## قسمت دوم

کالسکه ها ، درشکه ها ، وسایر وسایل نقلیه ی مجلل مقابل دهلیز عمارتی ایستاده بودند ، که اثاثیه ی یکی از آن ثروتمندان دوستدار صنایع زیبا در آن حراج میشد . این قبیل ثروتمندان تمام عمر را بین خواب و بیداری شیرین میگذرانند ، غرق در زرق و آه و آه و آه ( نسیم لطیف صبح و عشق ) هستند ، بنام پاك دوستداران صنایع زیبا نامیده میشوند و با نهایت ساده لوحی میلیونهای را ، که پدران موقر و وزین آنها برایشان انداخته اند ، حتی ثروتی را هم ، که قبلاً با زحمت شخصی تحصیل نموده اند ، صرف گرد آوردن آثار صنعتی زیبا میکنند . بطوریکه میدانیم حالا این قبیل عشاق صنایع زیبا دیگر نیستند ، وسده ی نوزدهم مدتی است که دارای قیافه ی ملالت بار صرافیه سکه پرست شده است ، که از میلیونهای خود ، آنها بشکل ارقامیکه روی کاغذ در مد نظرش نمایان میگردد ، لذت میبرد . تالار دراز پر از جمعیت رنگارنگ بود ، که مانند کرکسها بهوای لاشه گردآمده بودند . در آنجا عده ی زیادی از تجار روسی از گامسکیمنی دوور ( تیمچه ی مهمانخانه ) و حتی بازاری دستفروشها باردنکت های سورمه ای سبک آلمانی حضور یافته بودند . در آنجا وضع ظاهر و قیافه ی آنها تا حدی با اراده تر و آزادتر بود ، و آن آثار چاپلوسی که فوراً در صورت يك تاجر روسی ، وقتیکه در دکان خودش در حضور مشتری قرار دارد نمایان میشوند ، در آنجا دیگر بنظر نمی رسیدند . در آنجا آنها دیگر فروتنی نمیگرددند ، و حال آنکه در همان تالار عده ای از آن اشراف و نجیبانی حضور داشتند ، که در جای دیگر همین تجار حاضر بودند چنان برابر آنان تعظیم نمایند ، که خاکیرا که اشراف مذکور با چکمه های خود آورده بودند با سر از زمین برویند . در آنجا آزادی رفتار میگردند ، بدون ملاحظه و رعایت آداب کتابها و عکسها را دست میزدند و امتحان میگردند ، تا از خوبی جنس مطلع شوند ، و با جرئت قیمتها را که کنت های صنعت

شناس تعیین مینمودند میشکستند . بسیاری از شرکت کنندگان دائمی حراج ها ، که حضور آنها در حراجی از ضروریات شده بود ، و خود آنها تصمیم گرفته بودند بجای صرف چاشت همه روزه بحر اجیها سر کشی بکنند ، در آنجا حضور داشتند ، منجمله اشراف صنعت شناسیکه خود را موظف میدانستند هرگز غفلت نورزیده ، بر تعداد آثار **کو الکسیون** (مجموعه‌ای) خویش بیفزایند و از ساعات ۱۲ تا ۲ ساعت بعد از ظهر کاری غیر از همین نداشتند ، بالاخره آقایان نجیبانی که لباس و جیبشان بسیار پوشیده است ، و فقط همه روزه بدون هیچ قصد و غرضی ، منحصرأ برای تماشای خاتمه‌ی عمل و اطلاع از این که چه کسی قیمت‌ها را زیاد میکند ، کدام شخص کم پول میدهد ، که شکست می‌خورد و کدام شیئی متعلق بکه میشود ، آمده بودند . کارهای نقاشی زیادی بدون نظم در همه جا پراکنده بودند . مبل‌ها و کتابهاییکه علامت خانوادگی اشرافی صاحب سابق روی آنها مرئی بود ، و شاید آن صاحب سابق چنان فاقد حس مستحسن کنج‌کاو بوده ، که هرگز نگاهی هم بآنها نکرده است ، با تصویرهای نقاشی بهم مخلوط شده بودند . گلدانهای اعلای ختانی ، صفحه‌های مرمر روی میزها ، مبلهای تازه و کهنه و منحنی و مدور ، با اشکال عقابها ، ابوالهولها و پنجه‌های شیر ، مطلا و بدون آب طلا ، چهلچراغها ، چارها ، - تمام را در همه جایی ترتیب ریخته بودند و آن نظمی ، که در مغازه‌ها رعایت میشود ، در آنجا دیده نمیشد . آنجا نمایشگاه در هم و شلوغ انواع صنایع بود .

بطور کلی در مشاهده‌ی هر حراجی احساس وحشت میشود : همه چیز آن شبیه بدستگاه و اجتماع تشییع جنازه است . تالار حراج همیشه بنحو خاصی تیره و تار است ، پنجره‌هاییکه با تصویرها و مبلها مسدود شده اند خیلی کم بروشنائی راه میدهند ، صورت‌های واردین متعجیر و ساکت و صدای عامل حراج دارای آهنگ‌عزا است ، گوئی با ضربات چکچ مراسم ترحیم صنایع بیچاره ایرا ، که بنحو غریبی در آنجا گرد آمده اند ، اجرا میکند . تمام اینها بر اثر نامطبوعی که در آنجا تولید میشود ، میافزاید . گویا حراجی کاملاً گرم شده بود . گروه انبوهی از اشخاص بسیار آبرومند تنگ-تنک جمع شده ، راجع بچیزی جداً مشاوره میکردند و روی دست هم میرفتند . از همه طرف کلمه‌ی

«منات، منات، منات» شنیده میشد و بعامل حراج فرصت نمیدادند، که قیمت علاوه شده را تکرار نماید. قیمت اولیه ایکه اعلام شده بود بچهار برابر آن رسیده بود..... جمعیتی که در اطراف حراجی جمع شده بودند برای تحصیل عکسی جدیدت میکردند، که ممکن نبود نظراشخاصیرا که اندکی ذوق فهم و تشخیص صنایع زیبارا داشتند جلب نکنند. اثر قلم عالی نقاش بخوبی در آن نمایان بود. بقرار معلوم آن عکس چندبار تعمیر و مرمت شده، خطوط چهره‌ی سبزه‌ی یکنفر آسیائی را بالباس فراخ و قیافه‌ی خارق‌العاده و عجیبی نمایش میداد. لیکن حضار بش از هر چیز مهوت آثار زندگی فوق‌العاده‌ی چشمان آن شده بودند. هرچه بیشتر بآن نگاه میکردند، چشمهای روح دار آن بیشتر بیاطن هر یک از آنان نفوذ میکردند. آن اثر عجیب، آن حقه‌ی خارق‌العاده‌ی نقاش، دقت‌همه را جلب نموده بود. بسیاری از اشخاصیکه برای بدست آوردن آن مبارزه میکردند، بواسطه‌ی بالا رفتن قیمت، که از حد تصور خارج شده بود، عقب نشینی کرده بودند. فقط دو نفر از اشراف نامی، دوستداران نقاشی، که بهیچ قیمتی نمیخواستند از تحصیل آن صرف نظر کنند، باقی مانده بودند. آنها عصمانی شده، یقیناً قیمت را بقدری بالا میبردند، که تصورش هم ممکن نیست، ولی ناگهان یک نفر از تماشاچیان گفت: «اجازه بدهید موقتاً مشاجره‌ی شمارا قطع کنم. شاید من بیش از هر کس برای تصاحب این تصویر ذیحق باشم». در یک لحظه همه متوجه او شدند. آن شخص جوانی خوش قامت و متناسب بود، که در حدود سی و پنجسال داشت، موهای سیاه بلند مجعدش هم تاروی شانه اش ریخته بودند. صورت مطبوعی داشت، که نور بی قیدی کامل از آن ساطع بود و نشان میداد، که روحش از انقلاباتی که افراد طبقات عالی‌ه‌ر رانج میدهند بری است. در لباس او هم اثری از تزئین و تجمل روز پسند دیده نمیشد: طبق تمام علائم و مشخصات آن شخص هنرمندی (آرتیستی) بود. حقیقتاً او (ب) نقاش بود که اغلب حضار او را میشناختند. بمحض اینکه او مشاهده کرد، که همه متوجهش شده‌اند، بحرف خود ادامه داد، گفت: «هر قدر سخنان من بنظر شما عجیب بیایند، معیناً اگر عزم کنید که داستان مختصری را بشنوید، شاید خودتان تصدیق نمایید، که من حق داشته‌ام چنین ادعائی بکنم. تمام



علائم مرا مطمئن میکنند، که این عکس همان تصویری است، که در جستجویی هستم». طبیعی است، که اثر کنجکاوی در چهره ها هویدا گردید. حتی خود عامل حراجی هم بدون اینکه دستش را با چکچ باین بیآورد، بادهان باز ایستاده، آماده‌ی شنیدن داستان شد. در اوایل حکایت بسیاری بی اختیار چشم بعکس میدوختند، اما بعد همه فقط متوجه داستان‌سرا شده بودند، زیرا گفتار او بسیار جالب بود. او چنین حکایت میکرد: «آن قسمت از شهر را که **کالوهنا** نامیده میشود همه میشناسند. هیچ چیز در آن قسمت شهر شبیه به باقی محلات **پتر بورک** نیست، آن ناحیه نه شبیه پایتخت است، نه شبیه شهرهای ولایتی. بعضی ورود بکوچه‌های **کالوهنا**، مثل این است که احساس مینمایید، که تمام امیال و حرارت جوانی وجود شمارا ترک میکنند. آینده هیچوقت بآن ناحیه سری نمیزند، سکوت در ماندگی و یأس و تمام از حرکت و امانده‌های پایتخت در آنجا جمعند. افرادی که در آنجا ساکن میشوند عبارتند از کارمندان مستعفی، بیوه‌زنها، مردم بی‌بضاعتیکه با دادگستری سروکاری دارند و ازدست آن بدادآمده، خودرا محکوم بگمنامی وانزوا کرده‌اند، زنهای آشپزیکه سن آنها بعد نصاب رسیده و کاری جز این ندارند، که از صبح تا شب در بازارهای آن پرسه بزنند، با مرد که‌ی دهاتی (**هوژیک**) دردکان خرده‌فروشی مهمل بافی کنند و همه‌روزه پنج **کیپک** قهوه و چهار **کیپک** قند برای امرار معاش خویش بخرند، بالاخره، تمام آن طبقه‌ای از مردم که باختصار میتوان آنها را مردم خاکستر نشین نامید، مردمیکه از حیث لباس، صورت، مو، چشم، دارای ظاهری تیره و کدر شبیه رنگ خاکسگری هستند آنجا جمعند، مانند روزی هستند که نه توفانی است، نه آفتاب است، از هیچ حیث قابل ملاحظه نیست، روز معمولی ایست، مه همه جارا فرا گرفته: برجستگیهای اشیاء را زایل نموده است. پیشخدمتهای مستعفی تماشاخانه‌ها، ثبات و ضابطهای مستعفی، خانه زادان **مارس رب النوع جنک**، یعنی سر بازان مستعفی را هم با چشم کورولب ورم کرده، باید بر اشخاصیکه قبلاز گردش‌افزود این اشخاص عموماً بهمه چیز بی‌قید و بی‌اعتنا هستند، راه میروند بدون اینکه نگاهی بچیزی بکنند، ساکت هستند بدون اینکه در فکر باشند. در اطاقهای آنها هم انائیه‌ی زیادی نیست، گاهی فقط یک لیوان حلبی یا گلی

**ودکای** خالص روسی هست ، که از صبح تا شب يك نهج میکنند ، بدون اینکه درحالتان تغییر محسوسی حاصل شود .

زندگانی در **کالوونا** وحشت آوراست : بندرت کالسکه ای ممکن است از آنجا عبور کند ، البته غیر از کالسکه ای که مخصوص حمل هنرپیشگان است و فقط با تراق و تروق ، و صدای زنگها و جرنک - جرنک ابزارش آرامشرا بهم میزند و از ساکنین آنجا سلب آسایش مینماید . مردم آنجا عموماً معتاد پیاده روی هستند ، غالباً درشگچیهای بی مسافر از آنجا عبور میکنند و برای یابوی ریشو و پشم آلو خود گاه بار دارند . کرایه ی اطاق در آنجا ماهی پنج منات است . اگر کمی هم چانه بزیند قهوه ی صبحانه را هم صاحب خانه میدهد . نمایندگان طبقه ی اشراف آنجا ، بیوه زنهایی هستند که حقوق بازنشستگی میگیرند ، وضع آنها خوب است ، اغلب اوقات اطاق خود را جاروب مینمایند ، با سایر زنان از گرانی گوشت گاو و کلم صحبت میکنند ، غالباً دختران جوان آنها هم همراه مادران خود دیده میشوند ، آندخترها موجوداتی بیصدا و ساکت و گاهی هم زیبا و دلربا هستند ، سگ مـ و ذی کوچک و ساعت دیواری هم که زنک اندوه باری میزند جز ولوازم زندگی آنها است . بعد از آنها طبقه ی هنرپیشه ها هستند ، که کمی حقوق اجازه نمیدهد از **کالوونا** به محل دیگری نقل مکان کنند : آنها ، مانند همه ی هنرمندان ، مردمی آزاده هستند که فقط برای حظ نفس و لذت زندگانی میکنند ، آنها در اطاق های خود با روب دوشا هر جلوس میکنند ، تپانچه های سر بر خود را تعمیر و تمیز مینمایند ، از مقوا انواع اسبابها ، یکبه برای زندگی ضرورت دارد تهیه میکنند ، با دوستانیکه بدیدنشان میآیند بورق بازی میپردازند و صبح خود را باین نحو میگذرانند ، شب هم تقریباً همین کارها را میکنند و فقط گاه - گاهی يك استکان پو نشی هم ضمیمه مینمایند . بعد از **آسها** و **اشراف کالوونا** ، سایر ساکنین آنجا ساچمه و خرده ریز غریبی هستند ، که بوصف نمیآیند . نام بردن آنها هم ، مانند شمردن حشراتی که توی سر که ی کهنه بوجود میآیند ، غیر ممکن است . پیرزنهایی هستند که دائماً مشروب میخورند ، پیرزنهایی هستند که معلوم نیست از چه ممری اعاشه میکنند : مانند مورچه ها ، لته - کهنه و لباسهای پاره ی زیرپوش را از **پل کالیگین**

ببازار دستفروشها میبرند تا در آنجا بیازده گپیٹ بفروشند، خلاصه‌ی کلام اینکه، بدبختترین ته‌مانده‌های بشریت، که هیچ‌عالم نیکو نهاد اقتصاد سیاسی وسیله‌ای برای بهبود وضع آنها نتوانسته است پیدا کند، در آنجا جمع شده‌اند و من این مطالب را تذکر میدهم تا خاطر نشان کنم و بفهمانم، که این مردم غالباً دوچار احتیاج شدیدی بکمک آنی و فوری هستند، لذا مجبور باستقراض میشوند و آنوقت نزول خورها بین آنان راه مییابند بهر يك کمی پول میدهند. گرومیگیرند، نزولهای گزافی هم‌اخذ میکنند. این نزول‌خورهای کوچک بدرجات بیحس‌تر از نزول‌خورهای بزرگند، زیرا خود از جامعه‌ی فقیرند و از ژنده‌های گدایی درآمده‌اند، که نزول‌خور بزرگ با آن آشنایی ندارد و سروکارش فقط با اشخاصیست که با کالسکه رفت و آمد میکنند. بهمین مناسبت هر گونه حس انسانی خیلی زود در دل نزول‌خورهای کوچک میمیرد. بین این قبیل نزول‌خورها یک نفر ممتاز بود. بفایده نخواهد بود بگویم که این واقعه مربوط به سده‌ی گذشته، یعنی دوره‌ی سلطنت مرحومه **یه کاته**۔ **رینای دوم** (کاترین کبیر) میباشد. خودتان بهتر میدانید، که **کالومنا**، هم از حیث ظاهر، هم از حیث زندگانی داخلی آن با حالا خیلی فرق داشته است. بطوریکه گفتم، بین این نوع نزول‌خورها یک نفر ممتاز بود۔ آن موجود از تمام جهات خارق‌العاده بود، و از مدت‌ها قبل در آن قسمت شهر سکنی اختیار کرده بود. همیشه لباس گشاد شرقی میپوشید، تیرگی رنگ چهره‌اش دلیل این بود که اصلاً از اهالی ممالک جنوبی است، لیکن معلوم نبود از چه نژادی است: هندی، یونانی، یا ایرانی است، هیچکس بدرستی نمیتوانست در این خصوص حرفی بزند. قد بسیار بلند تقریباً غیر عادی داشت، صورتش آفتاب سوخته، سبزه و لاغر بود، رنگ و وصف ناپذیر۔ وحشتناک چهره‌اش، چشمهای درشت فوق‌العاده فروزانش، ابروان انبوه و آویخته‌اش هم او را از سایر خاستگانشان خاکستری رنگ این قسمت پایتخت کاملاً متمایز و بنحوی خاص مجزا و نمایان مینمود. حتی منزل مسکونی او هم شباهتی بکلبه‌های چوبی آن محل نداشت. خانه‌ی او از سنگ بنا شده، شبیه عمارتهایی بود که سابقاً اکثر تجار **ژنوائی** برای خود میساختند. آن خانه دارای پنجره‌های ناجور، به اشکال و اندازه‌های مختلف بود، تمام پنجره‌ها هم

درهای پشت‌بند یکپارچه‌ی آهنی و چفت ورزه‌ها و قفل و بست‌های محکم آهنی داشتند. تفاوت آن نزولخور با باقی نزولخورها هم این بود، که قادر بود هر مبلغی که هر کس بخواهد، اعم از پیرزن گدا، یا یک‌رجل‌درباری بذال، متلف، بپردازد. غالباً برابر خانه‌ی او درخشا‌تقرین کالسکه‌ی مجلل دیده می‌شد، که از پشت‌شیشه‌اش سرزیبای بانوئی از طبقه‌ی عالی‌ی اشراف بنظر میرسید و دیده را خیره می‌کرد. مطابق معمول در افواه شایع بود، که در صندوقهای آهنی او پول نقد، جواهرات، الماس‌ها و برلیان‌ها و انواع گرویهای دیگر از حد و حساب خارجند، معینا میگفتند که او حرص و آرزو که عادی نزولخورهای دیگر است، ندارد. علی‌الظاهر، او با کمال میل پول بقرض میداد و در تعیین وعده‌های پرداخت هم کاملاً رعایت طرف‌ها را می‌کرد، ولی بایک حسابهای عجیب غیر قابل تصور نزولها را بمبالغ سرسام‌آوری میرساند. در افواه اینطور شایع بود. چیزی که همه را مبهوت می‌کرد و از همه عجیب‌تر بنظر می‌آمد - سرنوشت اشخاصی بود که از او پول قرض میگرفتند: تمام دوچار بدبختی میشدند و بوضع فلاکت‌باری روزگار خود را پایان میرساندند. شاید فقط عقیده‌ی مردم چنین بود، حرفهای خرافی بود، یا شاید شایعاتی بود که عمداً نشر میدادند، - در هر صورت این موضوع بالاخره هم در ابهام ماند. لیکن چند واقعه‌ای، که در مدت قلبیلی در انظار عامه رخ دادند، در خاطرها نقش بستند و حیرت‌انگیز هم بودند. از جامعه‌ی اشراف برجسته‌ی آن زمان، جوانی که منتسب ببهترین خانواده‌ها بود جلب نظر عموم را نموده بود، او در اوآن جوانی در خدمات دولتی کارهای نمایانی کرده، بمدارج عالی‌ی ترقی رسیده بود، شخصاً هم از دوستان صمیمی حقیقت، دارای ذوقی سرشار و نسبت به کلیه‌ی آثار عقلی و صنعتی بشری بسیار دقیق و علاقمند بود و امید میرفت در آینده از هنر پروران عالی‌مقام بشود، آن جوان بزودی، به استحقاق، مورد توجه خاص ملکه قرار گرفته، از طرف او شخصاً به ارجاع شغلی مفتخر شد، که کاملاً با آمال خودش هم موافقت داشت و در آن مقام میتواند خدمات نمایانی به علوم بنماید و بطور کلی کارهای نیکی انجام دهد. درباری جوان، نقاشان، ادبا، علما را گرد خود جمع کرد. میخواست برای همه کار ایجاد و رجوع کند

وعموم راتشویق نماید . با سرمایه‌ی خود اقدام به چاپ و نشر بسیاری از کتب مفید نمود ، سفارش‌های زیادی داد ، جایزه‌هایی بمنظور تشویق تعیین کرد ، مبالغ کلی صرف این کارها نمود ، و بالاخره دوچار افلاس شد . لیکن ، قلب سرشار از مهر و ذوق او اجازه نپدیداد از کاری که آغاز نموده است صرف نظر نماید ، همه جا به جستجو برآمد تا پولی قرض کند ، و بالاخره به نزولخور نامی آنزمان مراجعه کرد . پس از استقراض مبلغ مهمی ، در مدت قلیلی جوان بکلی تغییر اخلاق داد : شقی‌ترین دشمن مهلك هر نوع استعداد و ابتکار فکری شد . در تمام آثار و تألیفات فقط جنبه‌ی نامطبوع و بد آنرا میدید ، هر کلمه‌ای را سوء تعبیر میکرد . بدبختانه در همان اوقات انقلاب فرانسه رخ داد . این موضوع برای او وسیله و آلت انواع رذالت و شقاوت شد . در هر چیزی فکر و مشی انقلابی میدید ، هر اثری بشظر او دارای ایما و اشاره‌ی انقلابی بود . بدبینی و سوء ظن چنان بر او مستولی شده بود ، که بالاخره نسبت به خودش هم بدگمان گردیده ، شروع به جاسوسی و تهیه‌ی گزارش‌های محرمانه‌ی بیحد و حصر نمود و جمع کثیری را دوچار بدبختی کرد . بدبپی است ، که بالاخره این اعمال ممکن نبود پنهان بمانند و بمقام سلطنت نرسند . ملکه‌ی مهر بان دوچار دهشت شده ، بامهر بانی و عاطفه‌ی سرشاری ، که بهترین زینت تاجداران است ، کلماتی ادا نمود ، که هر چند عیناً و مطابق الذمیل بمانر سیده : لیکن مفهوم دقیق و عمیق آن در قلوب بسیاری نقش بسته است . ملکه گفته بود ذوق سرشار و ابتکارهای عالی فکری و روحی در زمامداری سلاطین مورد تضییقات و تحمیلات قرار نمیگیرند ، آثار علمی و ادبی ، اشعار و صنایع زیبا مورد انضجار و تعقیب سلاطین واقع نمیشوند ، بلکه برعکس ، بعضی از تاجداران حامیان آن آثار بوده‌اند شگفتی‌ها و هوایورها در کنف حمایت آنان رشد و ترقی میکرده‌اند ، و حال آنکه دانست در میهن جمهوری خویش لانه‌ای نمی‌یافت که به آنجا رو آورد . گفته بود ، که نابه‌های حقیقی در موقع نهایت درخشندگی و کمال قدرت سلاطین و دولت‌های آنان بوجود می‌آیند ، نه هنگام ظهور و وقایع پست سیاسی و تروریسم ( کشتار ) جمهوری طلبی ، که تا کنون حتی یکنفر ادیب و شاعر نامی بجامعه اهداء نکرده است . گفته بود ، که ادبا و اساتید حقیقی صنایع بدیع و ظریف فقط آرامش و آسایش ملکوتی را

بر روح انسان نازل میکنند ، نه هیجان و نکوهش آمیخته بعدم رضایت را ، گفته بود ، که علما ، ادبا و کلیه‌ی موجدین صنایع زیبا مرور ایدها و بر لیا نهایی تاج امپراتوری هستند ، مایه‌ی زینت و لمعان خیره کننده‌ی دوران سلاطین بزرگ میباشند . خلاصه‌ی کلام اینکه ، ملکه وقتی که این بیانات را مینموده ، مانند ملائکه‌ی آسمانی زیبا بوده است . من بخاطر دارم که پیر مرد ها هر وقت یاد آن روز را میکردند اشک در دیدگان نشان نمایان میشد . همه در قضیه‌ی آن جوان شرکت نموده بودند . باید این افتخار ملی را برای ما قائل شده گفت ، که در قلب روسها همیشه حس عالی حمایت و طرفداری از ستمکش وجود دارد . در باری جوان که برخلاف اعتماد و انتظار رفتار کرده بود ، شدیداً مجازات و معزول شد . ولی او خود کيفر مدهش تری در سیمای هم میهنان خویش مشاهده میکرد . آن کيفر تحقیر و نذرت قطعی و عمومی بود . شرح عذاب آن روح جاه طلب میسر نیست ، کبر ، حرص جاه طلبی بی حاصل ، کاخهای فروریخته‌ی آمال و آرزوها ، تمام توام شده ، منجر بحمله‌های هول انگیز جنون وهاری گردیدند ، که بزودی رشته‌ی عمرش را گسیختند .

- مثال بهت آور دیگری نیز در انظار عامه واقع شد : از تمام زنان ودختران زیبایی ، که در آن هنگام در پایتخت شمالی ما ( پتر بورك ) بسیار بودند ، يك نفر بطور قطعی و نهائی دارای برتری و رجحان کامل گردید . زیبایی او — زیبایی معجز آسای شمالی ما ، آمیخته بخوشگلی کشورهای نبروز بود . بر لیا نبی بود که بندرت در جهان پدید میگردد . پدر من اقرار میکرد که هرگز در عمر خود زیبایی مشابه آن ندیده بود . گوئی کلیه‌ی مواهب در وجود او جمع شده ، از حیث ثروت ، خردمندی ، لطافت و زیبایی روحی بی قرین بود . عده‌ی کثیری خواستار داشت و از همه‌ی آنها برجسته تر دوک ( شاهزاده ) ر . ، نجیب ترین و بهترین جوانان بود ، که از حیث صورت از همه قشنگتر ، و از حیث سیرت و احساسات عالی‌ی اصالت مندانه شهره‌ی شهر و باصطلاح ، وجودی شایسته‌ی قلم توانای رومان نویسان و لایق عشق بانوان ، و از هر جهت نظیر **گراندینسون** بود . **دوک** ر . دیوانه وار عاشق او شد ، معشوقه نیز عشقی نظیر آن باو داشت . لیکن خویشاوندان دختر این ازدواج را نامناسب میدانستند . مدتها بود که املاک موروثی **دوک** از

کفش رفته ، خانواده اش مورد بی مهری ملکه بودند . وضع ناگوار امور داخلی او هم شهرت داشت . ناگهان دوگش ، گویا برای اصلاح امور مالی خود، پایتخت را ترک گفت ، ولی پس از مدت قلیلی با جاه و جلال و تجمل بی نظیری مراجعت نمود . شهرت مجالس شب نشینی ، رقص و جشن های مشمع او بدر بار هم رسید ، پدر دوشیزه ی زیبا نرم و مهربان شد ، و عروسی ای در شهر برپا شد که از حیث شکوه و جلال بی سابقه بود . هیچ کس علت آن تغییر وضعیت و منبع ثروت و صف ناپذیر داماد را بدرستی نمیدانست ، ولی در گوشه و کنار شایع بود ، که او با شرایط مخصوصی از نزولخور مچپول اسرار آمیزی قرض هنگفتی کرده است . بهر حال ، داستان آن عروسی نقل مجالس و نقل محافل شهری شده بود . هم عروس و هم داماد محسود تمام شهر بودند . همه از عشق آتشین فنا ناپذیر ، رنج انتظار ممتد هر دو طرف ، محاسن خلقی و خلقی آنها اطلاع داشتند . زنان پیشا-پیش لدا نند بهشتی ایرا که زن و شوهر از آن متمتع خواهند بود با حرارت شرح میدادند . لیکن پیشگویی ها تحقق نیافت و بکلی بر خلاف آن شد . در مدت یکسال تغییر و حشتناکی در اخلاق شوهر حاصل گردید . آن خلق نیکوی عالی بزهر حسد و بدگمانی و بی حوصله گی ، بهانه جوئی طاقت فرسا و عذاب بی پایان آلوده گشت . او دژخیم جبار زن خود شد و با اینکه هیچکس باو چنین گمانی نمیداد از هر عمل دور از انسانیت ، حتی کتک زدن زن خویش ، خودداری نمیکرد . زنی که تا چندی قبل پرستندگان بی اراده و مطیع گروه - گروه همه جا دنبالش روان بودند ، در مدت یک سال دیگر شناخته نمیشد . بالاخره این سرنوشته شوم از حدود طاقت زن جوان تجاوز کرده ، او را مجبور بصحبت طلاق نمود . چنان جنونی از این فکر بشوهر دست داد ، که در تحت تأثیر اولین حمله ی عصبانیت ، کاردی برداشته ، با طاق زن خود حمله برد ، و اگر او را نگرفته ، مانع نشده بودند ، مسلماً زن را هلاک میکرد . بر اثر همان عارضه ی جنون آمیز او کارد را بطرف خود بر گرداند و در تشنج - های عذاب ورنج هولناک جان داد .

علاوه بر این دو واقعه ، که در انظار عامه رخ داده بودند ، حوادث بسیار دیگری هم نقل میکردند ، که در طبقات پائین جامعه واقع شده ، پایان هر یک

و کلیه‌ی آنها مدهش بوده است. یکجایک نفر آدم شرافتمند، پارسا، مبتلا بنوشابه خواری میشده، جای دیگر تحویلدار تاجری دارائی ارباب خود را میدزدیده، درمحل دیگر درشکچی، که سالهای - سال بدرستکاری مشغول حمل و نقل مسافرین بوده، برای پیشیزی چند سر مسافر خود را میبریده است. البته، این حوادث که با اضافاتی نقل میشدند، ممکن نبود ساکنین محجوب **گالوهارا** بی اختیار دوچار هراس و دهشت نکنند. هیچکس شکمی نداشت، که روح خبیثی در وجود آن مرد سرشته است. میگفتند گاهی او شرایطی پیشنهاد میکرده است، که مو بر بدن تقاضا کننده راست میشده، بعد هم هیچ وقت جرئت نمیکرده است پیشنهادهای او را به دیگران ابراز نماید. میگفتند که سکه‌های او دارای خاصیت گدازندگی میباشند، خود بخود گداخته میشوند و علائم عجیب نامفهومی دارند... خلاصه، انواع حرفها و شایعات یاوه‌ی خرافی بسیار بودند. قابل توجه این بود، که تمام ساکنین **گالوهارا**، تمام آن پیرزنها، فقیر، کارمندان جزء دولت، هنرپیشگان کوچک، مختصر بگوئیم، کلیه‌ی آن مردم ناچیزی مقداری که نام بردیم، راضی بودند نهایت عسرت را تحمل کنند و بآن نزل و خور مدهش مراجعه نمایند، حتی جسد پیرزنهایی را یافته بودند، که از گرسنگی مرده بودند و مرگ جسم خود را بر فئای روح خویش ترجیح داده بودند. هنگام تصادف با او در کوچه، مردم بی اختیار دوچار هراس میگشتند. عابریاده با احتیاط بقیه را میرفت، بعد هم مدتی بیشت سر خود نگاه میکرد، قد بسیار بلند او را، که بتدریج دور میشد، با دیده تعقیب مینمود. تنها در ظاهر او بقدری آثار خارق العاده نمایان بودند، که هر بیننده‌ای بی اختیار او را بموجودات غیر عادی عالم دیگر تشبیه میکرد. خطوط با قدرت سیمای، که شیارهای عمیقی تشکیل داده بودند و نظیرش در صورت انسانی دیده نمیشود، رنگ مسی سوزان بشره، انبوهی بی نهایت ابروان، چشمهای مهیبی که تحمل نگاه آنها میسر نبود، حتی همان چینهای پهن لباس شرقی او، تماماً گویی حاکی از این بودند، که در برابر شهواتی که در آن جثه درغلیانند، تمام شهوات افراد دیگر بشر ناچیز و بی رنگند. پدر من هر بار که او را میدیده، بیحرکت در جای خود میمانده و هر دفعه بی اختیار میگفته است: - اهریمن، اهریمن واقعی است! اما من باینه زودتر



شما را بسا پدر خودم هم آشنا کنم ، زیرا در حقیقت این داستان راجع باو است . پدر من از خیلی جهات مرد برجسته ای بود . از آن نقاش هایی بود ، که نظیرش کمتر دیده شده است . نقاشی بود خودآموز و بدون استاد ، که بدون معلم و مدرسه ، باراهنمائی قلب و روح خود قواعده و قوانین صنعت را یافته ، سراپای وجودش آرزو مند تکمیل و تکامل بود و ، بدون اینکه خودش هم علت را تشخیص دهد ، فقط در خطی که قلمش راهنمائی میکرد سیر مینمود ؛ یکی از آن اعجوبه های طبیعی بود ، که غالب معاصرین ما بنام موهن « پی علم » مینامند ، ولی آنها از بد گوئی و عیب جوئی دیگران و عدم موفقیت های خود سرد میشوند ، نیرو و جدیت بیشتری کسب میکنند و قلباً از آن آثار خود ، که برای آن لایق عنوان « بی علم » گردیده اند ، دائماً دورتر و برتر میشوند . پدر منم با احساسات عالی های باطنی خود راز نهفته را در هر شیئی درک نموده ؛ خود-بخود بمعنی حقیقی کلمه ای : نقاشی تاریخی پی برده ، فهمیده بود ، برایچه يك سر ساده ، یا تصویر عادی **رافائل** ، **لئوناردو-۱۵-** و **پینچی** ، **تیتیمیان** یا **گورره چیورا** میتوان نقاشی تاریخی نامید ، و چرا يك تصویر بزرگ راجع بموضوع تاریخی را ، هر قدر هم که نقاش آن مدعی تاریخی بودن آن باشد ، نمیتوان غیر از **تابلو-۱۵-ژانر** نامید . احساسات باطنی و اعتقاد شخصی ذوق و قلم او را بموضوع های درجه ای اعلا و آخرین مرحله ای تعالی مسیحیت جلب و عطف کردند . او مانند اکثر نقاشان خود خواه یا تندخو نبود . دارای اخلاقی متین ، مردی با کدامن ، راستگو ، حتی خشن ، بظاهر خشک و کم معاشرت ، در باطن کمی متکبر بود و در باره ی دیگران با اغماض زنده ای قضاوت و اظهار عقیده میکرد . معمولاً میگفت : « آنها قابل اعتنا نیستند ، من که برای آنها زحمت نمیکشم ، من که نمیخواهم تصویرهای خود را بتالارهای پذیرائی آنها ببرم . هر کس منظور مرا بفهمد از من قدردانی خواهد کرد . مردم طبقات عالی را نباید سرزنش کرد ، اگر آنها از نقاشی اطلاعی ندارند و چیزی نمی فهمند ، در عوض از قمار بازی خوب اطلاع دارند ، شراب عالی را خوب تشخیص میدهند ، اسبهای اصیل را میشناسند ، آیا يك نفر آقا بیش از اینهم لازم است چیزی بداند ؛ اگر احیاناً آقائی از اینطرفه ، از آنطرف علمی کسب کند ، بخواهد

اظهار عقلی بنماید، زندگی را بر همه حرام خواهد کرد! هر کسی باید سرگرم کار خودش باشد، هر کسی باید بحق خودش قانع باشد. بعقیده‌ی من کسی که صریح میگوید چیزی نمیداند، بهتر از آن کسی است که تدلیس میکند، تظاهر بعلم مینماید و همه‌ی کارها را خراب و کثیف میکند».

پدرم بمبلغ کمی قانع بود و کار میکرد، اجرتی را که میگرفت فقط برای اعاشه‌ی عائله و امکان کار کردن او کافی بود. علاوه بر آن او هرگز از کمک بدیگران و دستگیری از نقاشان فقیر مضایقه و خودداری نمیکرد، مانند پیشینیان خود عقیده و ایمان ساده و با خشوعی داشت و شاید بهمین لحاظ در صورتی که او میکشید، احساسات ملکوتی که استعداد های درخشان بتصویر آن‌ها موفق نمیشدند، خود بخود نمایان و مجسم میگرددند. بالاخره بواسطه‌ی مداومت در زحمت و منحرف نشدن از راهی که او برای خود انتخاب کرده بود، متدرجاً احترام همان اشخاصی را که قبلاً او را «بی علم» و خودآموز خانه‌زاد مینامیدند، نسبت بخود جلب نمود. دائماً از کلیسیاها باو کار رجوع میکردند و هیچوقت بیکار نمیانند. یکی از کارهای سفارشی سخت توجه او را جلب و مشغول نمود. درست بخاطر من نیست که موضوع آن تصویر چه بود، همینقدر میدانم، که در آن تصویر باید مالک دوزخ گنجانده میشد. مدت‌ها در این فکر بود که چگونه آنرا مجسم نماید: میخواست در هیکل آن تمام آنچه را که بر انسان فشار می‌آورد و رنج میدهد بوجود بیاورد. گاهی در این خیالات هیکل نزولخور اسرار آمیز در متخیله اش خطور میکرد و بی اختیار می‌اندیشید: «کاش اهریمن را از روی او میکشیدم». حالا خودتان قضاوت کنید چه حیرتی باو دست داده بود، که روزی هنگام اشتغال در کارگاه خود، صدای در زدن شنیده شده، پس از اندکی نزول خور موحش باطاق او وارد شده بود. بی اختیار لرزش خفیفی سراپای پدرم را گرفته و او خود احساس ترس کرده بود. نزولخور بدون مقدمه و تعارفی پدرم گفته بود: «تو نقاش هستی؟» پدرم مقصود او را نفهمیده، بانتظار توضیح بعدی جواب داده بود:

«نقاشم».

«خوب. عکس مرا بکش. ممکن است من بزودی بمیرم، من اولادی

ندارم ، اما نمیخواهم بکلی بمیرم ، میخواهم زنده باشم . میتوانی عکسی بکشی ، که کاملاً مثل زنده باشد ؟

پدرم فکر کرده بود : « چه بهتر ؟ او با پای خود آمده ، التماس میکند که اهریمن تصویر من بشود » . قول داده بود . راجع به وقت و قیمت هم قراری گذاشته بودند ، و روز بعد پدرم قلم‌های نقاشی و صفحه‌رنک را برداشته نزد او شتافته بود . دیوارهای بلند حیاط ، سنگهای قوی ، درها و کلوئهای آهنین ، پنجره‌های هلالی ، صندوقهای بزرگی که فرش‌های عجیبی روی آنها گسترده بودند ، بالاخره ، خود صاحب خانگی خارق‌العاده ، که بدون حرکت برابر او نشسته بود - تمام آنها اثر غریبی در او کرده بودند . گوئی جلو پنجره‌ها را عمداً با چیدن اسباب‌ها مسدود نموده بودند و روشنائی فقط از قسمت بالای آنها به اطاق نفوذ میکرد . پدرم به خود گفته بود : « بر شیطان لعنت ، با اینوضع چه روشنائی مناسب خوبی به صورت او تاییده است ! » و با حرص و شتاب به کشیدن عکس او پرداخته بود ، گسه مبادا روشنائی خوب محو شود . با خود خیال میکرد است : « عجب قدرتی دارد ! اگر من بتوانم با نصف شباهت به آن حالتیکه الان دارد او را مجسم کنم ، مسلماً تمام مقدسین و ملائکه‌های مرا محو خواهد کرد : تمام آنها در برابر او بی ارزش و بی‌رنک میشوند . چه قدرت اهریمنی دارد ! اگر بتوانم اندکی حق طبیعت را ادا کنم و عکس او را نزدیک به حقیقت بکشم ، یقیناً روی کتان نقاشی دوام نخواهد کرد و بیرون جسته ، حرکت خواهد نمود . چه خطوط سیمای فوق‌العاده ای ! » لاینقطع پدرم این حروفها را بخود تکرار میکرد و جدیت خود را بیشتر مینموده ؛ تا کم - کم مشاهده کرده است ، که بعضی از خطوط صورت روی کتان منعکس گردیده اند . ولی هرچه بیشتر به تجسم آن خطوط نزدیک میشده ، یک حس و هیجان سنگین ، اضطراب آمیزی ، که خود شهم‌علت آنرا نمیفهمیده ، بر او غلبه میکرد است . معنذاً ، بدون اعتنائی به اینحالت ، تصمیم قطعی گرفته بود با کمال دقت و مطابقت هر خط غیر مرئی و هر جنبش احساساتی آن چهره راتحت توجه قرار داده ، بکشد . تکمیل چشمهای او را ، قبل از سایر قسمتها ، و جهی همت خود قرار داده بود . در آن چشمها چنان قدرت شگفتی مرئی بود ، که فرض

تجسم آن هم دقیقاً ، بطوریکه مطابق طبیعت باشد ، محال مینمود . معینا پدرم عزم کرده بود ، به رزحمتی باشد ، کوچکترین خطوط ریز ورنك آنرا مورد توجه قرار داده ، به اسرار قدرت آن پی ببرد ... ولی بهحض اینکه شروع به وارد شدن در کار و تعمق کامل بوسیلهی قلم نموده بود ، چنان نفرت عجیبی در قلبش ایجاد شده ، چنان سنگینی و فشار مبهمی احساس کرده بود ، که مجبور گردیده بود مدتی قلم را کنار بگذارد و بعد مجدداً بکار بپردازد . بالاخره ، قادر به تحمل وادامهی کار نشده ، حس میکرد ، که آن چشمها تا امان قلبش نفوذ کرده میخراشند ، واضطراب شدید نامفهومی در آن تولید میکنند . روز دوم ، و روز سوم این حس شدیدتر میشده است . پدرم وحشت کرده بود . قلم را دور انداخته ، جداً اعلام داشته بود که نمیتواند عکس او را بکشد . کاش میبودید و میدیدید که ازشنیدن این حرف چطور حال نزولخور عجیب تغییر کرده بود . او روی پاهای پدرم افتاده ، التماس کرده بود عکس را تمام کند ، میگفته ، که تمام سر نوشت وجود او بسته به این عمل است ، دیگر خطوط زندهی سیمای او روی پرده مجسم شده اند و اگر تمام آن ها را درست نقل کند و مجسم نماید ، حیات او با نیروی خارق العادهی عالم دیگر در تصویرش ادامه خواهد یافت ، به اینوسیله مارك كاملا بر او مستولی نمیگردد ، و حضور او هم در دنیای زندگان نهایت ضرورت را دارد . پدرم از این حرفها دوچار دهشت شده بود : این سخنان بنظر او بقدری عجیب و موخس بودند ، که اوصفحه رنگ و قلمها را انداخته ، سراز پا نشناخته ، از اطاق بیرون دویده بود . فکر آن تمام آن روز و آن شب او را مضطرب داشت . صبح روز بعد زن ناشناسی ، یگانه موجودی که در خدمت نزولخور بود ، عکس را نزد پدرم آورده ، اعلام کرده بود ، که اربابش عکس را نمیخواهد ، و دینار بهم بابت اجرت نمیدرزد و عکس را مسترد داشته است . عصر همانروز پدرم مطلع شده بود ، که نزولخور مرده و طبق آئین و مراسم مذهبی او مشغول تهیهی وسایل دفن جنازه اش هستند . همهی این حوادث بنظر پدرم عجیب و غیر قابل توضیح میآمد . ولی از همین تاریخ در اخلاق او تغییرات محسوسی حاصل شد : همیشه احساس ناراحتی و حالت اضطرابی میکرد ، که خودش هم علت آنرا

نمیفهمید و بزودی کاری کرد، که هیچکس از او انتظار آنرا نداشت: مدتی بود که آثار یکی از شاگردان پدرم جلب توجه عده‌ی قلیلی از هنرشناسان و دوستان آن صنایع زیبا را نموده بود. پدرم همیشه استعداد او را تصدیق میکرد و به این مناسبت حد اعلا‌ی مساعدت را با او مینمود. ناگهان شروع به احساس حسد نسبت به او کرد. بطور کلی هر گونه موافقت و گفتگورا جمع به او برای پدرم تحمل ناپذیر شده بود. گوئی برای تکمیل بغض خود، مطلع شده بود، که به آن شاگردش پیشنهاد کرده اند تصویر بزرگی برای کلیسای نروتمندی، که تازه ساخته شده بود، بکشد. از این خبر دوچار التهاب بی‌پایانی شده بود. بخود میگفته است: «نه، نمیگذارم این شیرخواره بر من فایز شود! هنوز زود است، داداش، زود خیال کرده‌ای پیر مردهارا به لجن بکشی! هنوز، شکر خدا را، من قدرت کار دارم. حالا می‌بینم کدامیک زودتر دیگری را به لجن می‌مالد.» آن انسان درستکاری که روحاً شرافتمند بود، به تفتین و تحریک‌هایی پرداخت، که همیشه از آن نفرت داشت، بالاخره موفق گردید، که کشیدن آن تصویر را به مسابقه گذاشتند و سایر نقاشانهم حق یافتند در آن شرکت کنند. پس از آن در اطاق خود منزوی گردیده، با جدیت و حرارت مشغول کار شد. گوئی کلیه‌ی قوا و تمام وجود خود را وقف آن کار کرده بود. حقیقتاً هم آن تصویر از بهترین آثار قلم او شمرده میشد. هیچکس شبیه نداشت که مسابقه را او خواهد برد. تصویرها همه بمعرض نمایش گذاشته شدند و کلیه‌ی تصویرهای دیگر در برابر نقاشی پدرم حکم شب‌تار رادر برابر روز درخشان داشتند. ناگهان یکی از اعضاء هیئت منصفه، اگر اشتباه نکنم گویا یکی از روحانیون بود، اظهار عقیده‌ای نمود، که همه را متحیر کرد. گفت: «حقیقتاً هم در تصویر این ناتاش استعداد بی‌ظنیری مشهود است، ولی آثاری از قدس و ورع در چهره‌های تصاویر بنظر نمیرسند، بلکه هم برعکس، مثل این است که یک اثر اهریمنی در چشم‌های آنان مرئی است، گوئی احساسات ناپاکی هادی دست و قلم نقاش بوده اند.» همه متوجه شده، نتوانسته بودند حقیقت این بیان را تصدیق نکنند. پدرم بطرف عکس دویده، قصد داشته شخصاً این نظر موهن را رسیدگی و تحقیق کند، ولی بادهشت ملاحظه نموده بود،

که تقریباً برای تمام صورتها چشمهای آن نزولخور را کشیده است. تمام آن چشمها باچنان قدرت خردکننده‌ی اهریمنی نظاره میکردند، که خود اوهم مرتعش شده بود. تصویر مردودشده، پدرمهم با کمال انفعال و اندوه اطلاع یافته بود که شاگردش گوی اولویت وار بوده بود. وصف خشم پدرم پس از مراجعت به منزل میسر نیست. چیزی نمانده بود مادر مرا بزند، بچه‌ها را از منزل راند، قلم‌ها و سه پایه‌ی نقاشی را شکست، تصویر نزولخور را باغضب از دیوار ربود، کار درخواست و امر کرد توی بخاری دیواری آتش بیفروزند، و قصد داشت آنرا قطعه-قطعه کرده بسوزاند، در این موقع یک نفر نقاش از دوستان پدرم وارد شد و او را در این حال و اشتغال مشاهده کرد. ان نقاش مرد زنده دلی بود، همیشه از وضعیت خود رضایت داشت، آرزوهای دوز و دراز خود پرستانه نمیکرد، هر کاری پیدا میشد انجام میداد، و بازنده دلی سرشار و شادابی افزونتری به اکل و شرب و عیاشی اشتغال میورزید. او به تصویر نزدیک رفته پرسیده بود: «چکار میخواهی بکنی، چه چیزی را میخواهی آتش بزنی؟ ببخش، اما این عکس از برجسته ترین آثار تو است؛ این همان نزولخوری است که اخیراً مرد، این عکس یک اثر فنا ناپذیر عالی است. تو در این اثر اعجاز کرده‌ای. هیچ چشم زنده‌ای هم این نگاهی را، که تو در عکس مجسم کرده‌ای، ندارد.»

پدرم حرکت کرده بود، که عکس را توی آتش بیندازد و ضمناً جواب داده بود: «حالا میخواهم تماشا کنم، ببینم چطور این چشمها از توی آتش نظاره خواهند کرد.»

آندوست از پدرم جلوگیری کرده، گفته بود: «برای رضای خدا، صبر کن! حالا که اینطور است پس آنرا بمن بده، اگر این عکس چون خاری شده در چشم تو می‌تخلد، آنرا بمن بده.» پدرم بدو امتناع و لجاجت نمیکرده، ولی بالاخره راضی شده، و آن نقاش زنده دل با کمال خشنودی که از تحصیل آن تصویر داشته، آنرا برداشته، برده بود.

پس از رفتن او و بردن عکس، حال پدرم غفلتاً خوب و آرام شد. گویی بمحض اینکه عکس از آنخانه خارج شد بار سنگینی از دوش پدرم برداشته شد. خود اوهم از بغض و غضب خود حیرت کرده بود، علت حسد و

تغییر محسوس اخلاق خویش را نمیفهمید. پس از تدقیق در عملی که کرده بود، روحاً افسرده شد و با اندوه باطنی گفت: «نه، این قهر خدائی بود، که بر من نازل شد، حق همین بود که تصویر من با افتضاح رد شود. من آن تصویر را بقصد نابود کردن برادر و هم‌نوع خود کشیده بودم. حس اهریمنی بخل و حسد قلم مرا حرکت میداده، طبیعی است که همان حس اهریمنی هم باید در آن جلوه گرمیشده است». او بی درنگ در جستجوی شاگرد سابق خود برآمد، در آغوشش کشید، استدعای عفو نمود، و بقدری که میتوانست کوشش میکرد گناه خود را نسبت باوجبران کند. باز کارهای پدرم مانند گذشته در محیط آرامش و نیکوکاری ادامه داشتند، ولی غالباً آثار تفکری در سیمای او هویدا میشد، بیشتر وقت خود را صرف دعا میکرد، اغلب اوقات ساکت بود و دیگر قضاوت خشن و زننده ای راجع به مردم نمیکرد، بطور کلی خصائل، حتی ظاهر خشن پدرم، بنحو خاصی تغییر کرده، نرم و ملایم شد. بزودی حادثه ای رخ داد، که بیش از پیش او را متزلزل نمود. مدت‌ها بود پدرم از آندوست خود که عکس را برده بود خبری نداشت. در صدد برآمد بملاقات او برود؛ که ناگهان خود او وارد اتاقش شد. پس از سلام و تعارف و چند سؤال و جواب عادی آندوست گفت: «داداش، توجح داشتی که میخواستی آن عکس را بسوزانی. بر شیطان لعنت، واقعاً هم در آن يك اثر عجیبی هست ... من به جادو و جن عقیده ندارم، ولی هر چه میخواهی بگو: در آن تصویر تو روح خبیثی حلول کرده است ...»

پدرم پرسید:

«چطور؟»

«از آن روزیکه من آنرا در اطاق خود نصب کرده بودم، چنان غم و غصه ای بر من مستولی شده بود، مثل این بود که تا آدمی را نکشم راحت نخواهم شد. من در عمرم نمیدانستم بی خوابی چیست، ولی حالا علاوه بر اینکه فهمیدم بی خوابی چیست، خواب‌هایی هم دیدم که ... خودمهم نمیدانم چه بگویم، آیا آنچه میدیدم خواب بود یا چیز دیگری، اتصالاً مثل این بود که کسی گلوی مرا گرفته، خفه میکرد و هیکل پیر مرد هم جا جلو چشم حاضر و مجسم بود. مختصر اینک نمیتوانم آنچه را دیده و کشیده ام

برایت شرح دهم . هیچوقت درعمرم دوچار چنین وضعیتی نبوده‌ام . من تمام این ایام را مثل دیوانه ها توی کوچه ها پرسه میزده‌ام : از چیزی میترسیدم ، اتصالاً انتظار حدوث واقعه‌ی موحشی را داشتم . احساس میکردم ، که قادر نیستم يك کلمه حرف را از روی میل و شادی بگویم ، نسبت بهیچکس احساس صمیمیت نمیکردم ، مثل این بود که همیشه حضور جاسوسی را در اطراف خود احساس مینمودم . فقط از موقعی که آن عکس را برادرزاده‌ام ، که زیاد بآن اظهار علاقه میکرد ، بخشیده ام ، حس نموده ام که سنک و وزین عظیمی ازدوشم برداشته شده است : ناگهان باز احساس شادابی و زنده دلی کرده ام و بطوریکه می بینی مثل سابق شده ام . راستش اینست ، داداش ، که شیطان حقیقی را کشیده ای .

در تمام مدتی که او حکایت میکرد ، پدرم با دقت کامل گوش میداد و بالاخره پرسید : « پس تصویر حال پیش برادرزاده‌ی تو است ؟ »  
دوست شوخ جواب داد :

- « پیش برادرزاده‌ام چه می کند ! او هم طاقت نیاورد ، گویا روح خود آن نزولخور بچشم آن تصویر برفته بوده : از توی چهارچوبه بیرون میجسته ، توی اطاق برادرزاده ام راه میرفته ، چیزهایی که برادرزاده ام نقل می کند ، حقیقتاً ، قابل تصور نیست . من اگر خودم اثر آنرا آزمایش نکرده بودم میگفتم برادرزاده‌ام دیوانه شده است . تصویر را ناگزیر بیک نفر جمع کننده ی آثار نقاشی فروخته است ، اما او هم بیچاره شده ، زود بدیگری فروخته است . »

این داستان اثر فوق العاده‌ای در پدرم داشت . سخت متفکر شد ، دوچار وسواس گردید ، و بالاخره کاملاً متقاعد شد ، که قلم او آلت اجرای مقاصد اهریمنی گردیده و ، حقیقتاً ، قسمتی از جان آن نزولخور بنحو خارق العاده‌ای بآن عکس منتقل شده ، از مردم سلب آسایش میکند ، امیال شیطانی تلقین می نماید ، نقاش را از راه راست منحرف می کند ، باعث رنج و عذاب شدید و بخل و حسد می گردد ، و هکذا ، و هکذا . سه بدبختی که بعد از آن متوالیاً در خانواده‌ی ما رخ داد : مرگ ناگهانی زن و دختر و پسر خردسال پدرم ، باعث شد که او این بدبختی‌ها را نتیجه‌ی غضب الهی دانسته ، عزم کرد دنیا



را ترك كند . بمحض اینکه نه سال من تمام شد ، پدرم مرا بفرهنگستان نقاشی و صنایع زیبا وارد نمود و بیکی از دیرهای دور افتاده رفته ، منزوی گردید و بزودی در جرگه‌ی تارکین دنیا درآمد . در آنجا چنان باخشونت نسبت بخود رفتار میکرد و رعایت کوچکترین مقررات دیر را مینمود ، که تمام برادران تارک دنیا را دوچار تعجب نموده بود . مدیر دیر از قدرت قلم او مطلع شده ، تقاضا کرده بود شمایل عمده‌ی کلیسیا را بکشد . ولی آن بنده‌ی ذلیل جداً امتناع کرده ؛ گفته بود لیاقت ندارد قلم بدست بگیرد ، زیر اقلمش آلوده و نجس شده ، باید بامشقت و فداکاریهای عظیم اول روح خود را تزکیه و تصفیه نماید تا لیاقت چنان کاری را کسب کند . خود او فشار و سختی زندگی دیر را تا حدیکه میتواند می‌افزود . با اجازه‌ی مدیر دیر ، برای اینکه بکلی منزوی و تنها باشد ، بیابان رفت . در بیابان از شاخه‌های درختان کلبه‌ی محقری برای خود ساخت ، منحصرأ با ریشه‌های تازه‌ی گیاهها تغذیه و از تراق میکرد ؛ روزها از نقطه‌ای بنقطه‌ی دیگر سناک کشی میکرد ؛ از طلوع تا غروب آفتاب در يك جا با دستهای بلند کرده می‌ایستاد ، و اتصالاً دعا میخواند . باین ترتیب در مدت چند سال او جسم خود را فرسوده میکرد و روح خود را بوسیله‌ی دعا و ریاضت تقویت مینمود . بالاخره روزی بدیر برگشته ، با قدرت بدیر گفته بود : « من حاضرم . اگر خداوند اراده فرموده باشد ، من در کار و زحمت خود موفق خواهم شد . » پدرم تولد حضرت مسیح را موضوع تصویر قرار داده بود . يك سال تمام اشتغال باین کار داشت . از کلبه‌ی ایکه در دیر داشت خارج نمیشد ؛ نهایت امساك را در غذای خشن خود میکرد ، دائماً بعداً مشغول بود . پس از یکسال تصویر حاضر و کامل شد . حقیقتاً قلمش معجز کرده بود . باید تذکر داد ، که نه مدیر دیر ، نه برادران تارک دنیا می‌که در آن بودند ؛ اطلاعات زیادی از نقاشی نداشتند ، ولی آثار قدس و زهدی ، که از هیكلهای تصویر نمایان بودند ، همه را مبهور کرده بودند . خضوع و خشوع ملکوتی سیمای مادر اطهر ؛ که روی کودک خمیده بود ، آثار عقل و شور عمیق در دیدگان کودک آسمانی ، که گوئی چیزهایی از فواصل بعیدی می‌دید ، سکوت با شکوه پادشاهانی که از آن معجز خدائی حیرت زده شده ، بیای او افتاده ، سر بتمظیم خم کرده بودند ، و بالاخره آرامش

قدسی وصف ناپذیری، که بر تمام تصویر احاطه داشت، تمام اینها باچنان هم آهنگی توانا و زیبایی با قدرت و بی قرینی جلوه گر بودند؛ که اثر سحر آمیزی داشتند. تمام برادران تارک دنیا در برابر شمایل جدید بز انودر آمدند و مدبر دیر با حظی وافر گفت: «نه، بشر تنها با استعانت صنعت بشری قادر بایجاد چنین تصویری نیست: دست غیبی از آستین تودر آمده و قلم تورا هدایت کرده، و در پیشگاه الهی زحمت تو مورد تقدیس واقع شده است».

در آن موقع من تحصیلاتم را در فرهنگستان نقاشی و صنایع ظریفه به پایان رسانده، بدریافت مدال طلا نائل شدم، و باین مناسبت، با خوشحالی امیدوار بودم که مسافرتی بایتالیا بنمایم، بهترین آرزوی هر نقاش بیست ساله ایهم منحصر بهمین است. فقط کاری که باقی داشتم این بود، که با پدرم وداع کنم، دوازده سال بود که من پدرم را ندیده بودم. اقرار میکنم که حتی شکل و ترکیب پدرم هم از نظر و خاطره ام محو شده بود. من تا حدی از زندگانی خشک و مقدس ما بانه پدرم چیزهایی شنیده بودم، و پیشا - پیش با خودم خیال میکردم که با قیافه و هیکل مرتاض خشنی، که از دنیا و هر چیزی که بآن بستگی دارد دست شسته، غیر از کلبه‌ی محقر و دعا بچیزی علاقه ندارد، و از روزه و امساک دائمی فرسوده و خشک شده است مواجه خواهم شد. وقتی که پیرمرد بسیار خوش سیمائی، با قیافه‌ی نورانی برابرم ظاهر شد، حقیقتاً متعجب شدم! بهیچوجه اثری از خستگی و فرسودگی در صورت او دیده نمیشد: چهره‌ی او فروزندگی و سرور آسانی داشت. ریشش مانند برف سپید، موهای تنک تفره فامش، که از فرط نرمی تقریباً مرئی نبودند، بطرز با شکوه و مطبوعی بر روی سینه و قبای سیاهش افشان بودند و تا ریسمان موئی مخصوصی که بکمرش بسته بود میرسیدند. چیزی که بیشتر موجب تعجب من شد این بود، که از او عقاید و افکاری راجع بصنایع زیبا شنیدم، که باین زودپها ممکن نیست فراموش کنم، حرفهای او را مدت‌های مدیدی در خاطر خواهم داشت و از صمیم قلب برای همکاران دیگر خود هم آرزو مندم، که چنین اندرزهایی بشنوند.

وقتی که من برای تقدیس باونزدیک شدم گفت: «فرزند، من منتظر تو بودم. تو اکنون در راهی قرار گرفته‌ای که من بعد زندگانی تو در آن

سیر و جریان خواهد یافت. راه توصاف و پاك است. مبدا منحرف بشوی . تو استعداد داری ، استعداد پر بهاترین عطیه‌ی الهی است. مبدا آنرا تلف کنی ، خوشبخت است کسی که چنین موهبتی نصیبش شود . چنین شخصی هیچ چیز پستی در طبیعت نخواهد یافت ، خداوند در وجود يك نقاش ناچیز هم باندازه‌ی وجود يك نقاش عالیقدر دارای عظمت است ، در هر چیز مختصر بهیم اگر بدقت بنگری اثری از حقارت نخواهی یافت . زیرا روح عالی خالق آن بنحو غیر مرئی از آن تراوش میکند ، و آن شیئی حقیر معنویت عالی دارد ، زیرا از تصفیه خانه‌ی آن روح گذشته است. در صنایع زیبا برای انسان نکته و اشاره‌ای از بهشت آسمانی خداوندی نهفته است ، و بهمین جهت فقط آن صنایع مافوق هر چیز و همه چیزند . بهمان اندازه‌ای که آرامش با شکوه بهتر از هر نوع هیجانها و اضطراب های دنیائی است ، بهمان اندازه‌ای که ایجاد بهتر از تخریب است ، بهمان اندازه‌ای که فرشته بواسطه‌ی معصومیت نورانی روح پاك خود بهتر و بالاتر از تمام نیروهای بی حساب و شهوات کبر آمیز شیطانی است ، بهمان اندازه هم هراتر عالی صنایع زیبا بهتر و بالاتر از تمام موجودات است. هستی را فدای آن کن و با تمام قلب بآن عشق داشته باش ، مقصودم عشق آلوده بهوا و هوسهای زمینی نیست، بلکه منظورم عشق آرام آسمانی است ، بدون این عشق بشر هرگز نمیتواند از سطح مردم عادی پا بالاتر بگذارد ، و نمیتواند آهنگهای معجز آسای ملکوتی را منعکس کند. اثر عالی صنایع زیبا فقط برای تسکین آلام و اصلاح آشفستگی های دنیا ایجاد میگردد . این آثار در هیچ روحی تکدر ایجاد نمیکنند ، بلکه مانند دعای صمیمانه همیشه بسوی خدا و ملکوت سیر میکنند. اما دقایقی هم هستند ، دقایق تاریکی ... » او تأمل کرد ، من ملاحظه کردم ، که ناگهان صورت نورانی او تیره شد ، گوئی لکه‌ی ابری بر روی اوسایه افکند. بعد گفت : « در زندگی من واقعه‌ای هست. تا کنون من نتوانسته‌ام بفهمم صورتی که من تصویر او را کشیدم چه بود . گوئی مظهر دیویا شیطان رجیم بود . من میدانم که دنیا منکر وجود جن و دیواست ، بنا بر این در این خصوص حرفی نیز نم . همین قدر میگویم که من با کمال نفرت عکس او را می کشیدم ، در آن موقع من احساس هیچ علاقه‌ای بکار خودم نمی‌کردم،

جبراً میخواستم خودم را مطیع کنم ، بدون میل باطنی کلیه‌ی احساسات خود را خفه کرده ، میخواستم نسبت بطبیعت هم صدیق باشم و خیانت نکنم . آنچه من ایجاد میکردم يك اثر صنعتی نبود ، و بهمین جهت احساساتی که در مشاهده‌ی آن برهه‌ی تماشاچیان استیلا مییابند ، مسلماً احساسات اضطراب آمیز ، آشوب کننده‌ی پلیدند ، احساسات یکنفر نقاش نیستند ، زیرا نقاش در حال اضطراب هم دارای آرامش خاصی است . بمن خبر داده‌اند ، که آن عکس دست-بدست میگردد و آثار بدی باقی میگذارد ، در نقاش تولید حسد مینماید ، ایجاد کینه و بغض نسبت بپیرادران و همینوعاش میکند ، آرزوی کینه‌توزی و شنایع و فجایع را تحریک میکند . خداوند ترا از این شهوات حفظ نماید ! موحش تر از آن چیزی نیست . تحمل انواع زجر و مشقت بدرجات بهتر از آن است ، که انسان خیال تحمیل و تضییقی نسبت بهم نوع خود بکند .

با کی روح خود را حفظ کن . کسی که دارای گنج استعداد است ، باید روحاً از همه پا کتر باشد . گناه دیگران قابل عفو است ، ولی گناه چنین شخصی بخشیدنی نیست . اگر کسی با لباس تازه‌ی عید از منزل بیرون آمده باشد ، بمحض اینکه ذره‌ای گل از زیر چرخ بلباسش بریزد ، فوراً همه‌ی مردم متوجهش میشوند ، انگشت‌نمایش میکنند و در اطراف او بگفتگومی پردازند که آدم کثیفی است ، و حال آنکه همان مردم به بسیاری اشخاصی ، که ملبس بلباس عادی روزمره هستند و لباس‌های آنها پر لکه و کثیفند ، هیچ توجهی نمینمایند ، برای اینکه لکه هاروی لباس معمولی کمتر نمودارند . او مرا تقدیس کرد و در آغوش گرفت . هر گز در عمرم مانند آن روز دارای روحی پاک و احساساتی بی‌آلایش و قوی نبوده‌ام . من بامحبتی آمیخته پرستش ، که بیش از محبت فرزندی نسبت پیدراست ، خود را بسینه‌ی او چسباندم ، گیسوان سپید او را ، که روی سینه‌اش فروریخته بودند ، بوسیدم . اشکی در چشمهای پدرم درخشید . موقعیکه میخواستم جدا بشوم بمن گفت : «فرزند ، یک خواهش مرا بپذیر و انجام بده . شاید اتفاق بیفتد زمانی ، در جانی آن عکس را ، که برایت گفتم ، ببینی . تو هر وقت آنرا ببینی فوراً از چشمهای عجیبش خواهی شناخت ، ممکن نیست نگاه خارق‌العاده و غیر عادی آن توجه ترا جلب نکند ، بهر قیمتی بشود آنرا بدست بیاور و ناپود کن ...»

حالا خودتان قضاوت کنید، آیا میتوانستم بیدرم قول ندهم، که امر  
 اورا اجرا کنم - بهر حال، من قول دادم و سوگند یاد کردم. در مدت پانزده  
 سال بعد از آن موفق بدیدن تصویری، که مختصر شباهتی با آنچه یکه پدرم  
 گفته بود داشته باشد، نگردیدم، ولی حالا حقیقتاً، بنحو غیر منتظری در این  
 حراج ...»

در این موقع نقاش حرف خود را ناتمام گذاشته، بطرف دیواری که  
 عکس روی آن نصب بود روبرو گرداند، تایکبار دیگر تصویر را ببیند. در  
 يك لحظه تمام مردمی هم، که حرفهای او را گوش میدادند، همان حرکت را  
 کردند و با چشمهای کنجکاو پی عکس میگشتند. ولی، بانهایت حیرت، عکس  
 را روی دیوار نمیدیدند. صدای همهمه‌ی مبهم بهت و تعجب جمعیت بلند شد  
 و بالاخره صریحاً شنیده شد که میگفتند: «سرق شده است». هر کس بوده،  
 فرصت را غنیمت دانسته، از توجه مردم، که مجدوب حکایت و گوینده‌ی  
 آن شده بودند استفاده کرده، عکس را روده است. مدت مدیدی همه حیرت زده  
 مانده بودند، نمیدانستند آیا واقعاً آن چشمهای عجیب را دیده بوده اند،  
 یا فقط خیالی بوده، که لحظه‌ای در نظر آنان، که از تماشای تصویرهای کهنه  
 خسته شده بوده اند، مجسم گردیده است.

از نویسنده این کتاب

ن. و. گوگول

# یادداشت‌های یک دیوانه

مجموعه‌ی سه داستان

شئل - دماغ - یادداشت‌های یک دیوانه

ترجمه مصطفی فرزانه بیهای ۳۰ ریال در کتابفروشی سپهر موجود است

بزودی

## چند کتاب کم نظیر

نام کتاب	نویسنده	مترجم
لبین استالین	ماکسیم گورکی	چاپ دوم
سرزمین میوه های طلایی	ژان ریشار بلوک	احمد صادق
دیپلمات	ژرژ آمادو	احمد صادق، جهانگیر بهروز
دانشکده های من	جیمز آلدريج	س. پ. میترا
فهرمان دوران	ماکسیم گورکی	جهانگیر بهروز
نوغان	گرمونتوف	کریم کشاورز
	ایلیا ارنهورت	احمد صادق

کتابفروشی سپهر

تهران چهارم خرداد ۱۳۳۰

آوریل ۱۹۵۱

فروردین ۱۳۳۰

بها: ۱۵ ریال